

۱۳۷۷

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PC13777

بسم الله الرحمن الرحيم

بعد حمد ناظم سبع سموات و نعمت و اسطند وین دیوان کائنات بر اصحاب
 در باب شعر مخفی و مستور نمایند که راقم اشیم محمد الرحمن خیابان و حاج محمد شریف
 عفا عن جرابهما الکدریم از مدت ممتد بکلام بلاغت نظام محی مراشم شعر خبری
 میرزا محمد علی صاحب تبریزی شریف میروشت و بسبب قعود و شغل و غفلت
 متعجبین نسخه که مستند درین تدریس باشد و خوش حصول گشت چنانچه و همین
 اجتماع فکر و گشتان سرت ملقب بحدائق الهادی که در توضیح سراسر پانصد و شصت
 و شصت برگزیده بر کاتب و جویستان و تواریخ و صنایع و مضامین و موعظه و طمانت
 و غیر هم کتابی بهیدیل و نسخه بی بدیل است و فضائل مفصل بهیال عنقریب متجلی
 بجلیه هم گردیده نصارت بخش گلزار نگار گریان میگردد و اکثری از تذکره
 و سفاین و دامن سنان سلف و خلف نظر گذشتند و دران چنین هم در وادین متعجب
 صاحب دیوانی که حائل گلوئی حفظه الاق باشد برعانه نشاند آنکه درین کلام که نسخه
 موجود است تاکنون با اشعار و عرق مرآت بقطعه علامی بلخی و ستیاب شد و سبحان الله

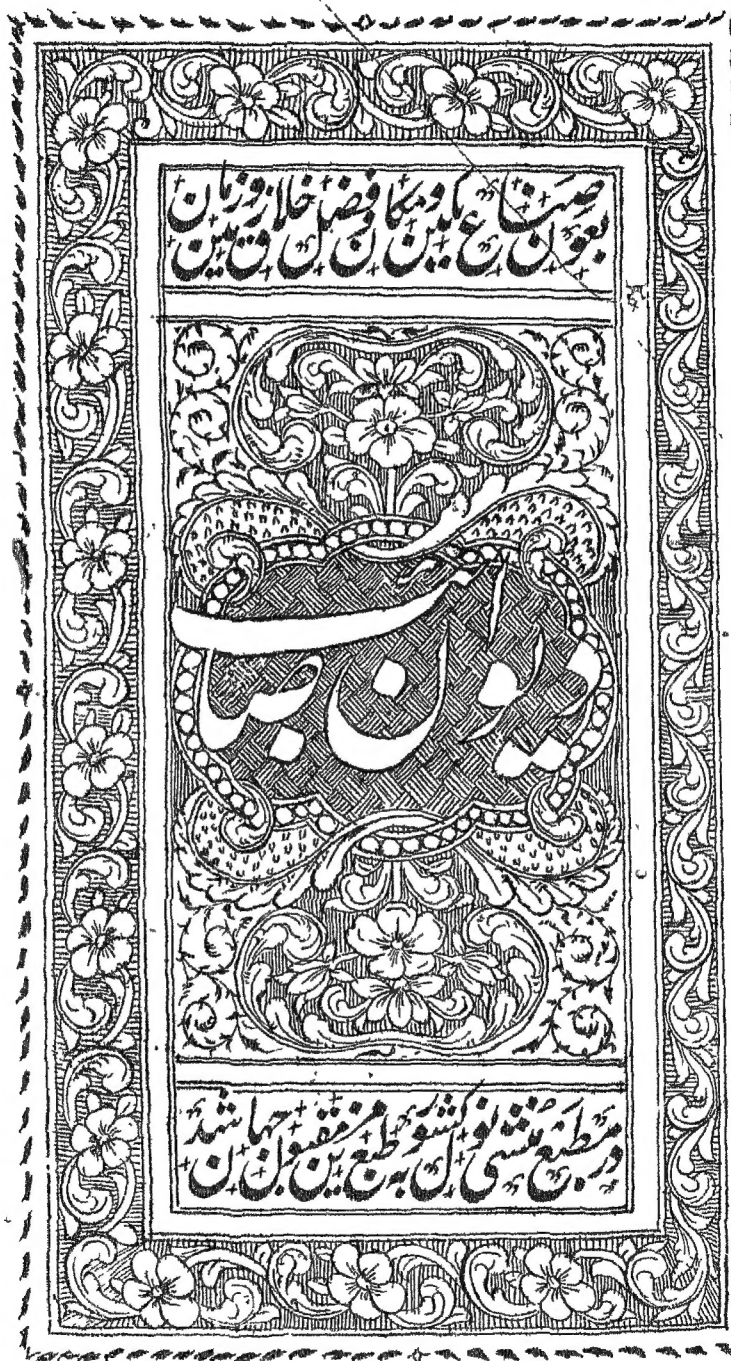
بر پیش برای جلوه شود عرفان حق جل جلاله است فرج هر شعرش بر
 سالکان شاعر و شاعر و بیلی برین نقطه نقطه دفتر توحید نکته نکته مخزن تفریح
 انطباقش مطبوع طبع کلید افتاد و نخبه بر او صاحب این کتاب فیض است تمام محمد
 خان صاحب مدد انظار ابد التماس ده آن نسخه روح افزا را در قالب طبع سخین
 آرزو کردم امید از تفریح جهان گلستان نکته دانی و گلگشت نصیبان بهارستان
 مسافانی آنکه هر گاه ازین مانده فائده بردارند بعد استماعی بنصرت مصنف
 و منتخب صاحب مطبوعه و داعی انشیم اسم بدعای خیر یاد آرند و الله وید و اعلم

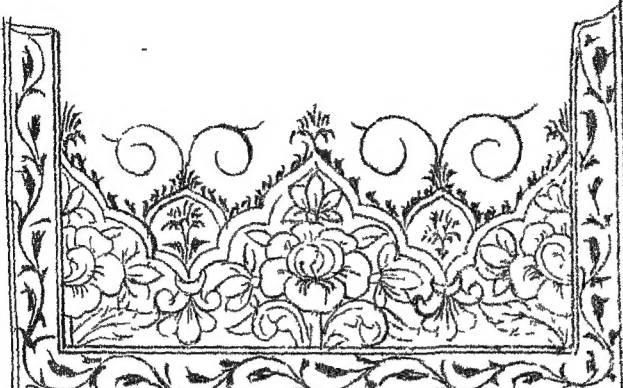
برخی از حالت اشتغال علمای بلخی قدس سره

گویند که علمای بلخی در پیش صاحب کمال بود روزی بسبیل سیاحت به بغان رسیده
 نزد پیر اهدا تب غلیظه الرحمه آمد ظاهر حالش مری سر و پا برهنه بود و شوی و سست
 از دینار و دیوانه و شوی خود را می نیز از دیدن چنین حالت متعجب گردید لیکن بسبب
 حسنات و محاسن آن بزرگوار شدند و بر صدر مجلس نشاندند پس از کجای آنی گفت ای بلخی
 گفت اینجا چه اقدام رنجه کردی گفت از فرزندان شنیده بودم که تو باطنی بلخی و اری انصاف
 اشتیاق دیدن تو مرا باینجا کشید اگر مسنود درین ایام شده باشد شنیدم اگر کت
 میز علیه الرحمه پاره از مسنودات خود از نظر گذرانید بسیار بسیار دیدم ازین نیز از
 فرمودند که اگر از زادگاه طبع خیری باشد ارشاد فرمایان حق آگاه هم هستی و در اشت
 بخواند چنانچه تصدیق بود که هر چه بر زبان زبانی میزدی بهیچ وجه بودی درین شعر گوشتی
 گوی سبقت از اشتغال و آخر آن خود بوده نیز او صاحبان نشان بر طرز شعر بلخی

و سخن سنجی او آفرین با گردن من بعد نیز فرمودند که چه شود اگر خبر روزی
 درین خانه اقامت گزین باشد تا از دولت شما سفید گردیم گفتند شطرنج یک
 حجره بدانی بطور ما و گذارند که احدی از آن در خلی نباشد و اگر درین امر خلی
 روی داد و نادان مانخواستند چنین کردند و حجره جدائی مفروش ساختند و بطور
 و اگر نشسته بود وقت بخاطر ایشان میر رسیدی آمدند و صحبت می کردند روزی میرزا
 علیه الرحمه فرمودند دیوانی ترتیب داده ام و مطلب میاسب بسیار در آن جمع نموده
 امید که نظر اصلاح در آن در آنچه خیر باشد انتخاب نمایند قبول فرمودند میرزا
 دیوان خود را پیش ایشان گذاشت ایشان کتاب آنرا جزو نمودند و باز گذارند
 و حجره با خود بردند روزی سبیل اتفاق غلام حجره نمود میرزا و حجره و اگر و ند که
 ملاحظه نمایند و دیدند که اوراق دیوان ایشان اقبیل بود یا در آن حجره فتنه شده
 و بر اکثر ابیات نقطه انتخاب گذاشته مسرور شدند و باز حجره را بدستور خود جمع نمودند
 بعد از ساعتی غلام حجره در آن راه کمال خیال در یافته بد میرزا گفت که
 در میان ما و شما شطرنج بود امروزی کسی به حجره ما آورده الحال با میر ویم و چند
 در قی انتخاب شده اگر باندن میشد دیگر هم انتخاب مینمودیم این گفت و پوشید
 خود را بر داشته بدرفت میرزا از آن حجره و اوراق را جمع نموده آنچه
 انتخاب کرده بود نویسانند و حرات بحال نام گذاشتند و بعضی را حفظ نمودند

والله اعلم



		
<p>بسم الله الرحمن الرحيم</p>		
<p>غیر حق را میدهم و در جرم دل چرا از ریاض تن چو بگذشتی و گریتم و خوره</p>		
<p>میکنشی بر صفحه هستی خطِ پل چرا ز یاد راهی بر نمیداری ازین منزل چرا</p>		
<p>وله</p>		
<p>گو شمال آتش شود دست نواز سن را سر مکنش گر گو شمالی میداد دل ترا</p>		
<p>وله</p>		
<p>ترا در بوته گل بهر آن دادند این که سیم ناقص خود را کنی کامل عیار دنیا</p>		
<p>وله</p>		
<p>ریخت چون دندان شکن و افزون علم و نطق سدا و شکوه در پوست دندان خلج را</p>		
<p>وله</p>		
<p>عجب کجای دل خوش و جهان شود پیدا ز شور و زار کجا و عفران شود پیدا</p>		
<p>وله</p>		

سر از دریچه گوهر بر آوری فردا	اگر چو رشته بسازی به پیچ و تاب بایجا
اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی	چنانکه سیکنی از مردمان حجاب بایجا
وله	
اگر سیاهان چاره نبود مردم بگیردند	ایشود گاهی بزرگ گاه حاجت میدهد
وله	
چون شرور رنگ بی برگی ترا دارم	ایشوی سرکش اگر گشت خجسته با خند ترا
وله	
دشمن من گریه کن و اندوید و ناله	در گرانباری بود آسایش خاله
بیگناهان و غضب حد کن کار کن	مینزد از چشم شیران بر زمین بناله
وله	
دشمن من خوار آید و زحمت برساند	کز کمان بی بال پر پرواز باشد شیر
دشمن من خوار آید و زحمت برساند	به پیچ و خمیری به از سیری به باشد شیر
دشمن من خوار آید و زحمت برساند	بیشتر بستگی باشد به بنیاد پیر
وله	
شکران بر یافت نمیشوند بلام	که دل ز چله نیمی گشت نرم کمان را
وله	
بایستی تو از خود بر آوردن بکار	که یک به پیر پیران برساند کار
خدای نیکویشان هر که شد از یک جهان	همانند شود دولت میکند سر آفرین
وله	

سبکسار برشاخ گل آشیان را چو خواهی که از خود کنی بهیمان را اگر چون صدف پاک سازی بان را	منه بروی زار بار جهان را مکلف کن در سلوک کداری ز گوهر دهر لقمه است از نریان
جهان استخوانی ست بهیمن صاحب پیشین سگ انداز این استخوان را	
خامشی را بد زاز ابرامید نیم ما	دشت شمشیر سوال از دم بود خورید
وله	
بردوش خلق مفلک چرخها را بخود	ریکاری و توکل و درست از هر توت
وله	
اگر شمرده توانی گذشتن بار را بد من فلک چارمین سیما را	همه کجا سطالب سیدین آسان است ز عمر مان گر انجان بهر که سوزد و ناخت
وله	
لب خروش بدار الا مان رساند مرا ز یک کشتا چندین نشان رساند مرا که یکسی یکس یکسیان رساند مرا	زبان ز هر زده درانی بجان رساند مرا اواچگونه کنم شکر آه را کین سیر و یکسی چو نکایت کنم بهر کس
وله	
دست دگر بود عرق افعال را	از عذوب پند که در شستن گناه
وله	
که بخاطر گریه نیست میوند مرا	شادم از بی بری خوش بین باغ جوهر

وله	
بدوش تو کل منه بار خود را	ولی نیست خویش کن کار خود را
ز دندان ترا داده اند آسپائی	که سازی ملائم تو گفتار خود را
توان روز صائب زار باب سا	
که سازی چو گفتار کردار خود را	
وله	
دشمنی فرصت چو تیر است جبروت	تا تو به بسیاری اینافل گمان خویش را
وله	
تا بکی ننگ را بجای بیابا ست مرا	این زره تا چند در زیر قبا باشد مرا
وله	
دست شستن ز بقا آب حیات ترا	نقط کشیدن بجهان خط نجات ترا
در جانی بطواف حرم کعبه شدن	شخصه باقی آیام حیات ترا
وله	
در دشنای سرگردون میرساند مرا	سیف زاید هیچ و تاب این نیش کو تاه را
از گرد دوی قمر آب آید به شواری بر تو	از سر نیزه نتوان بر و حجب جاهد را
علائی که بال تنه اند فلک پرواز شد	بجای خود دل سبز زمار نام الم را
پای سحرست زره هموار می آید سنگ	نرم روی آورد و بیرون رخسار را
میشوند از خاکساری زیر دین بلند	جهانم کو تاه رعنایم یک کو تاه را
منع زیرک و قفس مایه دل به تو بخورد	بیش باشد خوش است از دنیا و آل گاه را

	وله	
بود با آخوان پیوند دیگر میسرا		کند سخت و با جان پیر می پیرد
	وله	
نگاردار چو آینه در عذ خود را خلاص میکند از خون نیک		مکن ساده دلی خنجر چشم بد خود را ز خون نیک بد خلق هرگز نخاموش
	حسد با دل حسد کار میکند صواب چنانکه آتش سوزد و سوزد خود را	
	وله	
کرد و با بال خواب با بس پند و پند سکافات علی ششم اگر می بست و پند		ز دولت صلح کن زنده با نیست خاطر چو پیاپی خون میشد و آتش میزد
	شراب تلخ دار و عیش شیرین فضا صبا مگردان بر و ترش از باد و ناله صیحت با	
	وله	
که چشم به بقدر نقش باشد و کین اینجا بفرستی ده از سادگی تنجین و کین اینجا		منال انقش کرم کند قمارت بدین اینجا اگر خواهی که نگذار کسی گشت بر رفت
	وله	
همچو طفلان جانی زنگین موسی و کین چا		ز کیش پیر از زنگین لباسی شد بد
	وله	
مکن شیراز صحبت کند و حدت خود را		چشم ضلوع نهان و از کین غفلت خود را

فساطاعت کج بود و از دست اخصیای	نمان کج کج گناه از چشم مردم طاعت کج را
وله	
دعوی حق را کند باطل گواه بی شعور	عذرنا قبول تابست میگرد قصه را
از ثبات پاوان بر دشمنان غیر و شر	می نشاند یک بدون بخاک چندین تیر را
کفر نعمت میکند رزق حلالی حرام	طاف از پستان گردیدن کین چون شیر را
وله	
بفکر مال فرو خلق آفت در رفتند	که جا نیز زمین تنگ گشت قارون را
درین ریاض به بی صلی بسا چو سر	که غیبه دست تنی نیست با نورون را
وله	
میشود خوشوقت از خلوت انعمون را	در خم خالی جوی میجو شد افلاطون را
وله	
سبب سجای طاعت کجا طاعت را	گران بخاطر مردم مکن عبادت را
بسیهانی مردم مرد گرد بر دوس	کم انضیلت طاعت بدان طاعت را
بنشوی دست زور و نماز وقت طعام	ز انتظار مکن خون بدل جماعت را
اگر خدای جهان آسمی سیدانی	مکن بلند بر آسمان خلوت را
گیر از دین خسلت حرف را ز شمار	به آسیا چو شدی پاسد از نوبت را
چه لذت است کنی خستم بهمانی را	بجمعی که روی ختم کن تلاوت را
از خلق خوش شکر و شیر باش با جباب	ز روی ترش مکن تلخ کام لغت را
مشو چو بخیران از مناسبت غافل	مکن بخوابان جمع اهل صحبت را

<p>ضیافتی که در اینجا تو انگار نباشند درین زمان که تقسیم است همه دنیا</p>	<p>تنگنیه است تقیر آن بضعاعت کناره گیر و غنیمت شمار عزت را</p>
وله	
<p>بزرگانی که مانع میشوند از بار جان حیات عدالت کن که در عدل آنچه یکسان است مرا گشتی از وحدت بکثرت یکدیگر جدا</p>	<p>بچوب باز آستان خویش می رانند و مدیریت در دنیا و سال اعبادت و گرد گشته عزت کمین گاه نیست</p>
وله	
<p>تا توان گل در گریبان برنجین از ذکر خیر</p>	<p>خار سپهر این میشود آسودگان خیال</p>
وله	
<p>آنچنان که ز رفتن گل خار میماند بجا آه افسوس سرشک تلخ و دایه نخست نیست غیر از رشته طول ای چون عنکبوت کامجوی غیر نا کامی ندارد و حاصلی هیچ کار از سنجی چون کوکب در شب نیست از کردار نایب صلاان - ابره رنگ افسوس است از خواجه نگام حیل</p>	<p>از جوانی حسرت بسیار میماند بجا آنچه از عمر سبک رفتار میماند بجا آنچه از مابر و در دیوار میماند بجا در کف گلچین زنگش خار میماند بجا وقت آنکس نوحش کرد و آثار میماند بجا چون قلم از ما همین گفتار میماند بجا از شمار در هم و ویند میماند بجا</p>
<p>عیش شیرین ابو در چاشنی معشقم شور برگ صمغ بیشتر از بار میماند بجا</p>	
وله	

بنجاموشی محیط مسافت کنان گوید را همایون طایری هر نظر گردد شکار تو نذار و با قلع و مریه و شمشیر و دنیا	بجان نفس جان پیمان کن سیر و بار را اگر در راه عبرت افکنی دامن تماشارا که آزادی گرفتار نیست مرغ شسته بر بار
---	--

وله

جنبت در لبه باشد مرغ خاموشی ترا گوش اگر داری درین میان مرغ غنچه غافل چون رشته کز سیمین بران فغان	چهره زرین میکن چون بنمیدوشی ترا میکنند با جبهه زبان تلقین خاموشی ترا رنج بایک نیست حاصل از تنم غنچه ترا
--	---

وله

فقر بر تیر کند سلطنت عالم را میکنند کار خرد نفس چو گردید بیخ نخ بر شمار گند را که گناه نیست بزرگ نیست ممکن نیکند صحبت نیکان تاثیر میتواند نفس کرد جهان را روشن حق محاسن بمرکز رساند خود را دانش آن نیست سگم تیر و تیغ خرم	مهرس ملک با خند پیر او هم را دزد چون شعله شود اسب کند عالم را گند می کرد ز فردوس برون آید گل بخورشید رسانید سینه بنم را هر که چون صبح بر آرد بت اعلی دم را در کف دیو قرار سم نبود خاتم را گر و خجالت بر چین پاک کند بلغم را
---	---

کارا کسیر کند همت ذاتی صائب
خاک در دست زرو سم شود خاتم را

وله

زار با شب نیست بر دل عالم را	سبک و حی حمل عیان می گزیند مرغ را
------------------------------	-----------------------------------

که باشد نعل در ترش بدست دیو خاخر	باید که فرصتی از سغله و گدازان شود
سجلی از خود قسلی در بارسی این عالم	اگر در دست این سرزمین دلمه می شود
و غفلت گذران بگریه ایام محرم	بود و در سال موسوم این اندیشهانی
که فقر از سلطنت دل سرزسان بود	بدر روشنی غور جاده از سر و در
وله	
لکن جوی شیرین خود آب زندگانی را	بصیانی بگذران ز نهار ایام جوانی را
اگر در لبه میخوامی بهشت جادوانی را	بهم خاشی تیغ باز کن سپرداری
خران بر دوی باد های غوغائی را	ز می بگذر که باشد در قفا همچون گل عیانی
وله	
که سهم شیر نگهبان بودیستان را	بود و حفظ خد اول قوی صفیان را
که بیم قتل کند و لپدیز زندان را	ترس جهان گندگار را طایفی نیست
چند است عمر دراز نادان را	ز زندگی چه بگر کس بهر گنبد مردار
که چید جبهه شما زنده جهان را	بران گروه حلال است و عویجت
وله	
هر که پیش از خود فرستادست مال و ثروت	وقت فتن نیست در بنای چشم ترش
وله	
که سعت قوت از دست دل مردم را	مدار از منزل آرایان طمع ماریا
وله	
که باشد با دبان کنشی دل ازین شبها	مدار از مشرب دست قوت عرض حلقهها

در سیدوان علاج در خود سست بماند	که غار از برون کسی بایش خنجرها
وله	
در چشم زویده شوخ ستاره ها	در هیچ خرمی نه فتد این شراره ها
صحن غنیمت است بهم چون رسیده ام	تا کی بهم رسد دگر این نخسته پاره ها
وله	
قناعت کن بنا فی شکابی آذر و گری	که پیشهای اللوان هست نعمتهای الهی
درین جهان سرگین نفس چون صبح سما	بشک خنده شیرین در کام ملکاتان
وله	
سجود سازی بدل کن ای سحر و جاد	که بگرزد و در نیست حاصل خاکباز
وله	
ممنون شوم ز هر که بمن کج کن نگاه	تیر کجست آید رحمتش نه را
در پیری از سر تنگند است مدار است	لبشکن بآب صبح نمازشبانه را
وله	
نیمست در دیده مانسته دنیا را	مانه نیم کسی را که نه بیند نارا
زنده و مرده بود و دید بهم ممتاز اند	مرده و نیم کسی را که نه بیند نارا
وله	
برون پروا و بیسات در گردون شد	لباس لغبار آلوده باشد جامه ایزا
وله	
غیبت گیری ز دنیا بنده تسلیم را	آتش نمرود گلزار است ابراهیم را

	وله	
از صفای دل نباشد صافی روشنی را شکر زوری خیسان را بفریاد آورد	نان نخون و شش و صفا وقت کش را بر سر زبان پار و سنگ شمش و روش را	
	وله	
کوتاه ساز نوشته آمال خویش را	پسند و شکسته پروبال خویش را	
	وله	
آز آله نیست و حسن شرب درین را	در زندگی به ملکی نیست مبتلا	
	وله	
دل چون غافل شد زرق فلان پذیرد شود	مسیر و بهر جا که خواهد پیچد از آن بود	
	وله	
بی طاعتی نیست ستم ز همه مال	از کج بیچ و تاب بود زرق مار را	
	وله	
صرف بیکاری گردان و گران خوش را	پرده روی تو کل ساز کار خوش را	
	وله	
در شکایت یکنمی و ندان نیست غاره را	کینه کردی ز روق گران ای بیچاره را	
	وله	
مفروضه باشد دیده آخر شماران را	صفای ماه باشد چرخ شبانه از آن را	
نسیم نا امید بد روق گران دار	لکن نوید از درگاه خود امیدوار را	
	وله	

از آن زوهر منقصه و گوهر فدا شده است	که پیش خلق در راست دست خنجر را
وله	
میشود از دل از حبه نمایان را	نیست چون آینه پوشیده و نهان را
وله	
ز دوشم جهان بر پرده از غمگامی را	بقدر فلس نیست باشد از باران را
وله	
توان هرگز پوشیده چشم ندیده ما گفتم و قوت سیری در گوشه نشینم	سیری ندارد و انحال چون آینه ما شد تا زیاده از من قدوس دیده ما
وله	
امید من بخاموشی یکی گوشه نشینم	که سامان رسیدند از شمار کمال را
وله	
نیست بهندیک جهان بر دوشم مرا از غزلان جهان هر کس دولت بهر مرا	آب تاریک قناعت میکند خرم مرا آشنای میشود از آشنایان کم مرا
هر قدر صائب شود دنیا و شغل عمر است ریشه طول امل در دل شود کم مرا	
وله	
هر که دولت یافت است او غافل نام	اوچ دولت خلق نیاست در ایام ما
وله	
مده چشمم دل خویش را به غفلت را	نخلوت محمد انداز خواب است را

عنان یوسن چاک خرام دولت را نکسین بخت غفلت و خواجی غفلت را نکسین بخت غفلت و خواجی غفلت را	نگار بار دوست و عالمی بطلب لولیان نوشته اش از خاک تیر بستر کس رسمش در تیر افق جدا منجر است
وله	وله
چون قناب قوت نود سپیدش با	برایم اعتبار فاک بر کرد سازند
وله	وله
ستم کرم اگر نگذارد که بر مرا	گر خجالت از رخ سائل گوی برد
وله	وله
سبانه سبزه پستان شیرینی مرا	نیست بخل غساری از پستان مرا
وله	وله
سر لاله پیا که جدا امید بد مرا	سودا بکوه و دوست صدامید بد مرا
هر کس که گوشمال سباسب بد مرا	در گوش قدر دانی من چاهه ز دست
وله	وله
نفسازد و چشم توغ گوشه گیری را که پنداری ز برادر مقامات حریفی را	تو ش آن آناده که مردم سنان از پیری را چو دانه آنجهان بجهاد بر شیمی نازد
وله	وله
رویتا بیم از سیلاب میا بیم ما	ز پشم شیر خواش پای بجایم ما
وله	وله
بیچ و تاب ز دوستی میفریاد را	ننگدستی است ساز نفس کنیز را

دانی تو چو بختی از شادمانی برآید	از رخ مع سست از در و صفا و گلشن
از خانه بدیجا که شده در انجمن	از راه رخ نهد و نه از دست برآید
و ای پیرایه سپهر انبیا	ای پیرایه ج - از سر نبی جهان
از چو بار نیل را بگراند	در هر پاینده عالم بگراند ترا
از پنج سعاد غوطه بگوهر برادر	در هر دهنه زنده که نماند ترا
چو تاج سیکه بدیم آب حیات	دولت اگر دو قرن سکنه کند ترا
از دفا آمدن خود و شمع شمع	از ز سپهر فایاگر بنده کند ترا
از سبایا رخ میرایان کند محافل مرا	باز هر کس بزمین مانده بود بر دل مرا
باز بنده خود و دیار بگریزاد و دست ما	استمالش که بیکانه بد از دست ما
کجا از شیشه تعلی به شمع و فتنه مرا	که در افکاران و جهان بر دور مرا
بغده آنچه شوی به دست بهر بلند شو	گرفته ایم عیار بلند و پستی ما

نزدیک جوشماران چند انگار دارد	که عدد سرست یک حلقه کند اینجا
نوست غرابان جوی خفیش و گش	شام چشم که دخی شود بلند اینجا
وله	
نسازد و دگر اگر از گشتن با بر سر	نیست از این از بولان به پیشیت نیز
بگس ای ترو عنایت رود بد آنم	یدلونی سست به میل رفیزی گشت نیز
وله	
چنانکه از نگار افروزان شود چو چنا	ای هزار به پیشیت و پیشیت ما
بد و چو مل کرکب بنام تن چو عقیق	که سست از دم تحصیل نام غلست ما
وله	
دو صفای سینه خودی کن با گشت	صاف اگر با تریخ ای سید جان
نیریت من مردم کج سست به خوشی	ماهی لب سینه خون دل کن جان
وله	
چون ملک گردید که نیار و آب مید	آهینه می گز و من آدم گزید را
وله	
دو سیم از چشم سوار پیش می افتد	که در دولت نگار و عنایت سرش
وله	
از خلوت تنگ بر تو جهان تنگ گشت	بیرون پای خویش کن گفتن تنگ
وله	
نبرد با روی آواز کای بر بنی آید	نگار در دگر دست عاوانان است

	وله	
بشوندی که بنگاره مستان افتد	مصلحت نیست که بشیانه اندوختد	
	وله	
عنان بدست فرومایگان نهد نهاده	کرد در هالیم خود هیچ میکند ترا	
	وله	
غافل ز حق شوبه آید بپوش خلق	یوسف بسیم قلب فروشد کسی خیرا	
	وله	
سینه را خاشی گنبدند گوهر کن	یاد دارم از صدف این بکینه لبت	
	وله	
چو ماه فوق حرم گشته در سپهر وجود	اشاره است که آماره باش فتنه را	
	وله	
شدن در چو پیش حرف گفتن چو شد	از آن محافل باز گفتار سید اندیشید	
	وله	
دنیای ابل خوش تر حرم نمی کند	آتش امان نمید بدقتش پرست را	
	وله	
فسادوی زمین از شراب بنیزاید	کدام دیو که کشت شیشه نیست صهارا	
ز بجای گرم تلخی ز خواب می خیزند	مساز گرم درین تیره خاک که این را	
	وله	
خشمش چون عجب است بپوشم	انست از زمانه لباس و نغدا مرا	

	وله	
سنگه باخود و دو گوام از ک که چون ارد	می بردن و بدو و با هم معنی را	
	وله	
بروز و خود و مناز که یکیش تال دریا	در چشم شکست شوکت صفا فیض را	
	وله	
باز این گم این غفلت گفتگو صفاست	نیست آواز از پر سرخ از غم و بهر را	
	وله	
چون خود و بهر و دشمن چشما از کهنه دلا	انگر با هر دود باشد آب زیر کاه را	
	وله	
هر که از دست زینجامی بهر ستم ست	بدو عالم ندید گوشه زندان را	
	وله	
چشم و صفا ای باز کن لب این بند	بهر از خواندن بود دیدن خط استاوا	
	وله	
نماند کار هرگز در گره چرخ کاران را	که از دودارش بر آید یوسف و زود را	
	وله	
در دنیا جوی حق کوش نه نشنودی خلق	ترک و حبس توان کرد و این ناکله را	
	وله	
نیست اوج اعتبار و چرخ خزان انبیا	کوزه خالی خند و دوا کنار بها	
	وله	

	وله	
فقر از دیده بدر پره دارم کنیم	گر طیار در لباس صوف و سحابیم	
	وله	
ز تاسیر خمر نیست دمی صبح نورانی	بدره از دست درایام پیری امشب را	
	وله	
پاس صحبت و آشنی در روز غم نکند بود	گوشت غم نیست عیان دانی شد مرا	
	وله	
دیده تر زنگ در شیشه و رخ خسته	نهفته پای پیر از سپهر شود سپید	
	وله	
از خود آرایان با لعل چشم آواست	بخت پیش پانیا بد نظر طایوس را	
هر چه بانوار تو بر جاهاش باشد دین	چند خواهی در کمر این بایوس را	
	وله	
دولت بیدار اگر بگوید سخنانی کشید	کرد در ایام نیت ماقضای خو بها	
	وله	
تا نسزد آرزو در ولی نگر و بیدار	زنگ از آینه سگر و زلفا کس سجده	
	وله	
صبح چون روشن از خواب غفلت برآ	تا کفن بر خور ساز جی به اهرام را	
	وله	
چشم عبرت باز کن بر دیدار چو بخت	نگذران خواب غفلت این مبتلای را	

چو بزم غمی ز تبه دارم که با جوی حکم	نیما یزید و سرت خوشین خوش آب
وله	
کمان زدم سختی از کشتن گشتند ایم	مهر با آشنایان بنیاد از حد تمسک را
وله	
چو موسیقی شود دوست از خطابه بگوید	نشان کن بشیر صبح انور را
وله	
بازی همواری ظاهر هرگز از دشمنان	نان سوزن پیش انگشت کلاه کرم
وله	
اگر فیض بسیار است در نهانشینی با	یکی صد گرد و آب جیب لیب با جایش با
وله	
از بس گرفت تنگی دل در میان مرا	در کام همچو غنچه نگردد زبان مرا
گل سزده خند و لبیل بدید و سزده تال	دل چون شود شکفته در بیگستان مرا
وله	
برگردن تو طوق گل که گزید گلی	به تر ز خاتمی که سلیمان گفت ترا
وله	
ز شربت و چون از خود و خوشی ترا	لازم افتاده است غمی شربت روی ترا
روایت با سه موحد	
دست خورشید چو صندل کشتای غنچه کین	هر چه بخواهد دولت از عالم با طلب
اصل بهیبت مرا کرد در و سر و دارن سخط	آز روی هر دو عالم از و یک طلب

وله		
از تیرستی هست رخسار این چه دنا با	چشم که پیرین بید روی کند چه جربا	
راحتی سرخ در ماتم سر از آن نیست	خنده قل گریه های تلخ دارد چون	
وله		
گرچه افکنده بر رخسار جان از غوی	قسمت چون شمع کاه پیش گرفت گوی	
سبب باتن پروران صفا نعلک لطیف پیش	نیچه قصاص بر خود بالدار پهلوی	
نیت بستن گیلان محرومی سائل گران	کوه با آن لشکر شکستین بود حاضر جربا	
وله		
شاه و گدا بدیده دریا و لان یکی است	پوشیده است پست و بلند زمین جربا	
وله		
در غریبی میشود و لهاسی سنگین بدو	نیست همگن چشم پیش و آن گوی جربا	
از زوری روشنند لان چشم غمی لازم	نیست بخوان شفق بکر و زمان آفتاب	
دل بهر چشمه خجل که اسپند را	نیست مانع از دیدن چشمه در کاف	
وله		
از گدازش و دانا و غمیر از طلب	عیب پوشیدن از آینه عمران طلب	
آسیای فلک آفتاب مروت و محبت	تا دولت چاک چه کند نم نشود و نان طلب	
روشن از رنگ کفش لب طبع جربا	سینه بر تیغ بنده آب ز عمران طلب	

وله	
آئینه شودصال پرپی طلعتان طلب	اول پر وب خانه و گریه میان طلب
مسیار و نشان و غل و زجاجیت	قرضی بر تم تجرید و نشان طلب
وله	
ز غیض صبح شونغا فل سیه درون	صفای این نفس بی غبار اوریاب
نخار قافله عیون نمایان نیست	دو اسپه رفتن لیل و نه از اوریاب
وله	
نیست سیرانی ز خون چلن ظالم ابرگ	هر که نشسته آب بدوان بند نخواب
روایف با س فارسی	
درون گنبد گردون فتنه بار خسب	بزیر سایه پل موسم بهار خسب
فلک کاکبشان تیغ کف بتاد است	بزیر سایه شمشیر آبدار خسب
فتاده است زمین پیش پای مهر و گ	چو گرد بر سر این فرش مستعار خسب
ز چار طاق عنایت شکست میبارد	میان چار مخالف به اختیار خسب
اگر چرخ لبت شب پرده پوشش ادبی است	تو بی ادب و بخود نگا هدر خسب
و چشم روشن باهی درون پرده آب	و در شهادت که در بحر بی گنا خسب
بچشم دام ز فو ق شکار خواب زلفت	اگر تو یافته لذت شکار خسب
ز نام ناقه لیلی بلال شب دار	نصیحت من مجنون بیا و در خسب
بسایه علم آه خویش را برسان	نشی که جنگ بغیر و است زیما خسب
حلال نیست به بیار و از خواب گران	ترحمی کن و بهر دل فکار خسب

<p>بشست حلقه اهل گناه کنش بگیر چنینش نفس غم و بدین و عبرت گیر گل سر سبز چشم بیدار است زمین آب تو گشته زنج و مفاسد حصار جسم تو از چشم و گوشت پر شده ترا که دولت بیدار شمع بالین است بذوق طرب می روز با لب کجی بذوق رنگ تنگ و دکان نمی خسبند شده است خیمه دلماسی مهر و مهرنگ ز نو بهار بقیص است ذره ذره خاک</p>	<p>ولی چو آئینه داری زنگبار محسب رفیق بر سر کوچ است زینهار محسب برغم دید و گلی بر روزگار محسب ز تخم اشک تو عجم و اندر بکار محسب نصیحت دل آگاه گوشت از محسب چو نقش صورت دیدار یک قر محسب شبی بذوق سناجات کروگار محسب چه پیشود تو خیم از پیر آن نگار محسب درین حفره پر سروده زینهار محسب تو نیز جزو زمین و درین بهار محسب</p>
<p>جواب آن غزل مولوی است این صفا ز عمر یک شب که گم گیر و زینهار محسب رویف تا س فوقانی</p>	<p>رویف تا س فوقانی</p>
<p>در سبب اخاک گنجی را که می یافت خشم عالم سوز را که ز زبان کردن بکلم</p>	<p>ریش خود را ز چشم خلق نهان کرد آتش سوزنده را بر خود گلستان کرد</p>
<p>دلبستگی است مادر اتمی که هست ولہ</p>	<p>میزاید از فلق ماسرخی که هست ولہ</p>

	صائب و خوشتر ز در دین عالم سپنج آنها که سنا خفته به نقشی کمی که هست	
خویش کندم برین اندیشه است آدمم از خلد	تا بدانی پیش حق بگو اطاعت کل	
وله		
که باور و در غم وجود فرزند است همان است که فانی خویش پدید که شاید چنان در فوج سوگند است اگر با دانی هست خستنی خرد است	ز سبب است این زنده بر کنه نیست ولی در سست اگر هست آفرینش سخن شمر و دو سنجیده که بی بسوگند بزیخاک غنی را چه مردم در خویش	
	بسته تا ابدی برده است بی صائب بقسمت از لی سر دس که خرسند است	
استادگی عکس مرین آب روان است استودگی خلق زوگر و گران است اسی هست یقین اندیشه آن است	دوستی خلق عمر گذران است پیش و پس اوق خزان هم نفسی است چون ازرق تو بر سفره افلاک نوشته است	
وله		
این سخن از مستی ارباب و لکن روست	میکند کارش آب آبی کجاست	
وله		
بیماری هر شهرمقدار حکیم است در شپت صدق گوهر شهرتیم است	در بادیه پادشاهان توان یافت کامل نهران در وطن خویش غریب اند	

ولم	
چشم بر روی تو چون آینه بر دیوار است که خدمت مردم چه کم از زینبار است چشم بیدار چراغ سراسر این بیمار است نخل بی بار بدوش چمن آرا با است	تا از چون گران میدان ظاهر کار است ای که اسلام بگفتار تسلی شده دل افکار پیسته شود از پرده خواب آسمان ز غمی از مردن یکباران نیست
ولم	
که قبله ز نظرش رشته های آمال است بهرار ز غنم فروز در دوش چو بخت است	همیشه دیده خوران از آرزوهای آست بخشن و گران هر که می برد چشمش
ولم	
همین گروه که یک رنگ می نمایند	گر از لباس بر آتی نمی شناسند
ولم	
یقین شناس که از نار سالی سخن است	اگر سخن بدل از گوش بشنوی ز سر
ولم	
آتش آوزن بر دهن از سینگ کار است	کامل قبول گرفتن از زبان کجوی است
ولم	
از خطا نام نگر دیدن خطای دیگر است	چون خطای از تو سر زودش چنانی گز است
ولم	
راهی بخلوت دل جانا نم آرزوست	نی نخستیم نه ملک سلیمانم آرزوست
ولم	

بها عجب بهاسفید است	خوشا کسی که ازین نوها بهره درست
خبر زده و نذر اند میغان صائب	و گزین منت صندل تیر زور و سرست
بهر که هر چه دبی نام آن به صائب	که حق خود طلبیدن کم از کمالی نیست
نیت ناص اکنای بهتر از اظهار عجز	و سنگی نانشاورد دست بالا درست
روی از عالم گردان گریز بایست	بکسل از کوفین گزاف و تاملی بایست
روشنی چشم از جوایس مردم جدا	خوشی و دور هم شکس گزاف بایست
از داغ بود گرمی بنگامه و لهما	خورشید بود و انجمن آس بقیامت
در سایه کوه گنه مار بلب رس	آسوده بود خلق ز گرمای بقیامت
عنان نفس کشیدن بهادرم و راست	نفس مرده و تن کرا بل عرفان است
گذشت عمر و نگردی کلام خود را نرم	ترا چه حاصل ازین تپاسی و دندان است
نهادخت تو سوهان بخود نمی گیر و	و گزین نیست و بلند ز مانه سوهان است
بلاست نفس چون دست عقل گرفت	عصا چو اکت بسوی فتا و صبان است
به بند و بر بن آرز و اگر مروی	و گزین بستم شد کند تپان است

	مرغ آب برنج خود برای نان صائب که آبرو چو شود جمع آب حیوان است	
	وله	
در مجالس حرف سرگوشی ندون بایکدگر راه بسیار است مردم ابرو پستی و	در زمین سبزی تخم لغای فشاندن است راه نزد کیش دل مردم بدست آوردن است	
	وله	
سراسر چو می طلسمی از کشاده دیوانه	که فیض صبح و به چیده که بی چین است	
	وله	
با کمال احتیاج از خلق استخوان خوش است باد بان کشتی می نمره ستانه است فکر شنبه تلخ دارد چوبه بلغال را	باد بان خشک مردن لب لبو ریاض است های میوه ی یکشان و محلیس صبا خوش است عشرت امروز بی اندیشه فردا خوش است	
	هیچ کاری بی قائل گر چه صائب نیست بی قائل آستین افشاندن از دنیا خوش نیست	
	وله	
تخلت ارباب و استیلا بر کار نیست آفتگو با جابلان ادب از عقل نیست زود گردون کاجو یان از رسد میسکند	در باران رخ بهاستغنی از نهان است هر که میگردد طرف با کوکان دیوانه است چون فصول افتاد همان با صبا چنان است	
	وله	
حلال صرفت محاست و ترا تم شود	ز خج و دخل حرام و حلال معلوم است	

	وله	
رشتهای بی گره را در گهر باید گرفت		مردم همواره از خاک زبر باید گرفت
	وله	
عمار بی کسب جای خود را خوب ساز نیست پوشیده تر از کار سیاهان باز نیست		در نیو بان که سر اینجام خانه پروازی است دل تو تا ترک خای ز آرزو وارد
	وله	
اندر چون افتاد در به استخوان معلوم نیست رشتهای ز آل جهان تا بر قفس معلوم نیست		آفت دولت به انسانی همان معلوم نیست طفل و اندواید را سوخت جوی شیر
	وله	
خزینش ز دخل پیش بود هر که فلسفت		گفتار جالبان نشیندن و فروتن
	وله	
مهر و قسمت ز دیار هیچ و تابی نیست		روزگار زندگی نقش بر آبی نیست
	وله	
حلقه فتراک طافس از پرست شور بای خوش شیر باد است		در خود آرای خطر با مضمر است شیر بیگانه است آتش دیگران
	وله	
در تلاش نام سیم و زشت شدن وجود نیست		غیبت پاک از غرضها و سخاوت سود نیست
	وله	
بر باد پای عمر نفس ناز یانه است		تا در تردد نفس جان و اندام است

	وله	
خاکساری ز بزرگان ناپسندیده است		باز بدین فتادگی از آسمان پندیده است
	وله	
از حسن رخا عرض گر پاک باشد نرسد		به هیچ باغ و گلستانه این دریاچ بپرسد
	وله	
باین صبح زنده گانی نرسد لاله		اما وی که باعث احیای عالم است
	وله	
در دل بی آرزو او غم و شوش نیست		در بیخ بی ناز و می خجسته و شوش نیست
رفتی مسکنی چون بال شوش نیست		آنچه میماند ز تو عسل جز شوش نیست
	وله	
ایچ و تاب جسم روان الما نیست		در ساقی غمده اخبر از گوشمال نیست
در دوزخ هم بیگن و نام گنه سهر		آتش به گرمی عرق انفال نیست
	وله	
در کار خسانه که ندانند قدر کار		از کار سیر که دست شد کاروان نیست
	وله	
من گرفتارم که قمار از همه عالم بود		دست آخر همه را باخت میباید نیست
	وله	
توان بنده دلی شد ز درگاه ممتاز		و گر نه سینه و لوح مزار سهر و بی نیست
	وله	

از تیره دیو ارستان هست بیرون آمدن	در میان هر دست گریختن با کشتن یک است
نهیست نه بر سرش شکوه از جفا خودیش	نهاده جفا فی که باشد نه خفته برین نیست
وله	
نامه نیست که عنوان نه بود عمارتش	اگر چه چون جگر با پشیمانی در بان پید است
وله	
هر چند خوشنماست بسکه سستی از کریم	خوشتتر بود سایل مغرور نیست دست
وله	
هر که غافل از صیحت میکند دیوانه است	خواب غفلت برود و اصل حریفان است
نفس خالص زندگی را تلخ برین کرده است	و ای کاش اگر کند و دشو فرود و غایت است
وله	
سیکندری گمانه دولت آشنایان از هم	بسیار بگریز بدست رشتنایان است
پیشتر نعمت بقدر سپهرمان نازل عجیب	هر قدر آید باین میرانه همان غایت است
وله	
خلق خود را همان از برین آسمان کرده است	تا نه و فی برین قشاک آسمان کرده است
نقش پای فرنگان هموار ساز و آگاه	مگر آن ادعای عزیزان بر آسمان کرده است
وله	
ترا بجان علم مال ای محسن میسر است	علما نه قویست تا پیشتر میسر است
می رسیده زخم جلوه یکانه در جوامع	نهفته های پدید نماید از این دست
وله	

و مجرم تمامه خود را در دل مردم کند	۳۱	دو این صواب
	وله	
از آتال شود ما فی سربلند از غافل اند		از آتال شغل سرکش خند و دندان است
گرچه دست اجل است دست خطا بر بلند		دست ارباب عیال ترین دست است
	وله	
رزقش رسد ز عالم بالا بیا خوش		صاحب کسب که چو بسودن پاک طینت است
	وله	
بار بر دلها شود در پله افتاد و گے		هر که در ایام دولت بار از دل بر بند است
ز لب خوش گوشت شود و از غرور لبی بدست		طبع فیاض گرم ابرام سائل بر بند است
	وله	
عینت نام از زبان خوشی گویا است		بسته بهیمه در لب بستگی رسوا است
رفت هر کس ایسا خاری کند و زنجیر علاج		میخورد خون میشته هر کس که او بدینا است
	وله	
دلش تیره بسیار گفتار شده است		زین پیشانی نفس آکنده سن تار شده است
نیست از دوزخ اندیشه که از شر م گناه		هر سر سوبه نیم ابر که بار شده است
	وله	
در بهار فوجانی آنچه بجا مانده است		در سبلا من بهر آب گران غفلت است
پیش از آن که طبل حلاوت بهت و بار گم نشی		زاد لایسی جمیع کسای پیوسته غفلت است
	وله	

سپید و بون مجر و چون شمر بسته است	از خود روشن باریک نظر بسته است
صدای طبل جیل است شادمانه او	کسی که توشه باندازه سفر بسته است
چراغم و گران می کند پیشانم	اگر ز رسته جانها بیکدگر بسته است
مرا زین توانم بوجدمی آرد	غریبت سفرین بهم سفر بسته است
بچرخ میرود و آخر دین جهان صنایع	
چوسکه سر که دل خویش را به ز بسته است	
هر که چشم غمت از نظاره مغرب بسته	بر دل سوه راه یک جهان آشوب بسته
گفتم از دنیا فشانم دست در پایان عمر	حرص بر بی ارض است مرا چوب بسته
وله	
ارباب هم را چه حکم از بی پروا بی است	بال و پر نه طایفه از بهت است
نفرین بود او را اهل عاقل و بخیلان	تکیه فغانا تکیه سفسه نه است
از تو دل هر که روی خود بدینا کرده است	وايه پشت کو تا به دنیا بچسبی کرده است
وله	
از ان زندگی خویش خلق میسر زند	که دایم از نفس این شمع در بهاد است
نهی است چشم تو از سرده سلیمانی	و گرنه نشسته گردون پاز پر زاد است
ز کلفت است خط پیش سخت رویانرا	که زنگ قشقه آینه های فوالاد است
وله	
میتوان به بر داز سها بکنه هر کسی	شایدی گلزار رنگین را به بکسته است
وله	

تر کسی که آه سحر خوانسته است	ز نخل زندگی خویش برخواسته است
کتاب بهت آن سایل تنی دستم	که غیر دافع چرانمی درخواسته است
خوشا کسی که درین حال کن بجز دل	کشاد کار خود از هیچ درخواسته است
وله	
امید هست که شیرازه گس گردد	و تار و پود جهان رشته که هموار است
وله	
نمی توان غم دل بچند پیردن برد	ز خنده روی گل تلخی از گلاب گرفت
ز سخت تا که عاریت ز دهن خویش	غبار تیرگی از چهره سحاب گرفت
وله	
دامی که غیر خورشید نیست آتش	امروز در بساط زمین ام صحبت است
وله	
مار از بان شکوه ز جرز مانده است	یا قوت و ارادتش مار از بانده است
وله	
ز اندم که دل عنان تو کل نیست	در کار خویش صد گره از استخاره است
وله	
میشود روشن گهر را دل سیاه از اعتبار	از حکومت و سیاهی زرقی نامش است
وله	
شعور آئینه وار بر آفرینده است	خوشا کسی وضع زیاده بخیبر است
وله	

پیری اگر چه پال و پرور شکسته است	پای جهان نور دنیا لم نه بسته است
وله	
دانشت از جام نگون باوه گل رنگ طمع	آنکه اسودگی از فسر دولت پیوست
که باین عمر کم از عمده برون می آید	گر خدای شکر باند از نعمت پیوست
دانشت باران طمع از کاغذ ابری صائب	
از لیمان جهان بر که سخاوت پیوست	
بار چرخ بنون ماییت طفل نیست	خانه آینه تنگ از کفر و تنال نیست
گفتگوی معرفت کم کن که اهل حال را	حجت ناطق نیز از کفر قیل و قال نیست
نمیت صائب بر دریان حجیم و ز گران	
از گران باری غباری بر دل خال نیست	
وله	
ایست هر شنیدی که از افخوان چه کشید	چه قوقع رخ عزیزان و گریه بیداشت
نکری خاطر آگاه نفس خستوست	پاس تبیخ صدر را بگذر بیداشت
وله	
چون فلم در جبات من بغیر و قال فیت	مستی پیوستن من در صوف خط و حال فیت
آه که در عارض سیاهی های موی تمام	از سیکاری تجسس نامه اعمال فیت
بر گیس گزنفرت از دماگاه عنکبوت	بر دل من این ستم گزنفرت آمال فیت
در سبای من نخواهد برخیزت فسون ماند	باقی عمرم اگر خواهد بدین فتن فیت
تنگ شمشیر بسکرت و دوران با گردی عام	آب تواند برون از چشمه غریب فیت

وله	
ماه نایب بدتر ناگردد کاهیدن گرفت	هر کمانی را زوالی هست زیر فلک
وله	
بد کردن خلایق بر همان اختیار است	مجبور حق نکرد و آلوده معاصی
وله	
طرف صحبت من صحرای دیوانه است	چون بحیرت زدگانست مرا روی سخن
وله	
ابرتری که تازه شود جان از و کجاست	روی که ز سر نیند است آبر و کجاست
یار بی نیجهان دل بی آرزو کجاست	تا چون حرم کعبه بگردم بگرد او
وله	
یک نفس گلشن بر ستار و دم تازه نیست	جلوه چیست رنگ اعتبارات جهان
وله	
در بر دلی که وسوسه استخاره نیست	مرگشگی چو سحر ز صدر بگذر کشد
وله	
هر کس که نشود در اینجا کمر نه است	روی زمین گذر که سیل حوادث است
وله	
از عالم شستن این عبادت قبول است چاک در سپهر این بسف چه محتاج است	با تعلق سجده در درگاه حق مقبول است پند نه پند می دهن آلودگان را لازم است

	وله	
گر با مرغی خوانی بخت مجلس آرائی کند	ز روز و خواهد آشنایان از بیم بیکار دست	
	وله	
بهر گندم کرد آدم ترک نهامی شست	چاره از الوان نعمت هست از نان چربست	
	وله	
صورت احوال خود را چشم کوته بیند	آنکه از سنگین دلی آئینه مار شکست	
	وله	
در صلاح اهل ظاهر مکر با پوشیده است	و در خود را زین چرخش میاید گرفت	
	وله	
حلقه دام گرفتاری دهن اگر در دست	مانی لب لبته اقلاب تواند گرفت	
	وله	
سیر و دل بخیر و راه را معراج اعتبار	طفل نافرمان و اندیشه از بام نیست	
	وله	
شکار اگر چه درین بین شست بسید	مر اگر متن عبرت ز روزگار نیست	
	وله	
چون بلائی شود نازل برین چنین چنین	در بر وی میمان عجیب بخت چنین نیست	
	وله	
آن آتزه که تیزی ندان بکشد زهر	در شرب حشمت و گمان سیر سلامت	
	وله	

روح را دایع عزیزان فعلی هفتش نهاد	ورنه با صد مال تنگ سفر از تن نهیست
وله	
از ملاقات گران جانان چنین حشمت سرا	سودا این پس که ترک اندکی ستان نهیست
وله	
بقدر وسع عاقلست حلق بریدین	عجب نباشد اگر حلق غلسان تنگ است
وله	
در غم شیب شکوه بنیان چرا کنم	کم نعمتی ست این که جوانی بیادست
وله	
کشاده روی نثار از جودت این بل	که سنگ بدینا بسته بهیکس نزدست
وله	
پیوسته است سلسله بهو با هم	خود را شکسته بر کردل شکسته است
وله	
سخن تلخ اگر کسی بگانی مروی	دعوی حوصله تنها بقدر فویشیست
وله	
رسم است که از جوشش تشرش شود خم	ای بر تر احوال ازین قدر و توانست
وله	
خنده در چشم آب گردانند	ماتم و سور این زمانه یکی است
وله	

از بی تهری سبز دین باغچه باند	چون مردم اوست تنی بر سر پاش
وله	
کوته اندیشی که سازد دوست دشمنان دراز	در تحقیق نیست یک عالم که چندین ظاهر است
وله	
بهر فرازی میوه آزادی است	بهر خضر راه این وادی بس است
وله	
خدا غنی است بجهت یاران	طلبیب راه پنهان از شکست پیر است
وله	
روشن گری هست که بر خورشید را	بر خورشید چو آینه هموار کرده است
وله	
روی کرد ولی نگشاید ندیدی است	مونی که سفر نیست روان نشدنی است
یک دیدن از هر چه ندیدن بود ضرور	بهر چند روی مردم عالم ندیدی نیست
وله	
عمر عزیز قابل سوز و گداز نیست	این رشته را سوز که چندین گداز نیست
وله	
فردا جو غم زیاده ز امروز میرسد	امروز خوردن غم فردا چه حاجت
روایت نامه مشابه	
بر سنگ خاره زوگر آید از خویش	بهر کالی که گردن باقص عیار بحث
صائب نصیحت است ضایع دلان مرا	تا صلح ممکن است مکن اختیار بحث

رولیف هم تازی	
چون که خشت اول بزمین جهان کج	گر ساند ز ملک باشد جهان یوار کج
رستان آینه ش که سیران کج بشیند	کفش که در تملک پای نامحدود کج
در نیام که پس از فتح قدش است	زیر گردون هر که باشد بشو و چار کج
نبرخ ممکن بود پیوسته گرد و چنان	ولم لازم این شمار افتادست در و چنان
در شجاعت آدمی چند چون شخم بود	میشو چون ال عاج بر سر در چنان
ولم	
غیبت می عرق آلود بود بر چنان	نبود حسن خدا بود بر چنان
رولیف هم فارسی	
از زاهد صیاد جو خنک این بویج	از شست و چین چیه و ستاود و گریج
صدا نیک خوشی با که در عالم غایب است	مانیم و چین لذت دیدار و گریج
رولیف ساجده حلی	
در جبین کس نمیایم انوار صلاح	از شمع و ستاری بجا ماندست آثار صلاح
ولم	
نکته با بهره فطرت کن ای سید صبح	که صد کتاب سخن است در جبهه صبح
منشور بانه اجرام را کفن ز شمار	منشور چهره دلائل غافل این فیه صبح
رولیف دال محله	
دل همیشه با شکوه ز وطن دارد	عقیق مادل پر خونی از زمین دارد
ولم	

نموده باری جوانی اطاعت حق کن	که چو بخت شک چو گردید خرم نمیکرد
وله	
رو ب حساب عید بود خرد حساب را	بی جرم زرد روی دیوان نمی کشد
وله	
چو بختی هست که آن بند قبا بکشایند	و ز فردوس بر روی دل باکشایند
وله	
نخل مسک از می افزون تر شود	سخت تر گردد گره چون تر شود
وله	
حوص را تشنگی از بدن زد و مال شود	چشم آینه گما سیر تماشال شود
بهره خواجده اسباب بجز محنت نیست	عرق از بارگران قسمت خمال شود
وله	
ز پاس عزت روشن دلان شو غافل	که سر در لب آب استاده میباید
عنان نفس گفت اوان از بصیرت نیست	سگ دهنده اسیر قلاوه میباید
وله	
کار چون برگرد افتد بد عادت براند	شانه در عقده کشانی بی بطولی دارد
وله	
تا تم و سور جهان نیست در آغوش نمیند	خنده عید نوبال محرم دارد
وله	

شاد و سیت که بستند رنگ بر پیش	مجدوی که گرفتار که خدای شد
وله	
مدار و ست و دامن آه روز و صفت	که قلب و شمع خوشنوار این علم شکند
کمال مردی و مرگ نیست چو شکنی	بهوس و ست کسی که این هنرم شکند
وله	
زلف و لعل را بدو خط نگینی کند	چون و معزول عامل سحر گردانی کند
سخنی فرمانروائی نیست چو برای حکم	در لای خورشید بر روی سلیمانی کند
وله	
نیز گفت دست پر خواجه الهی عیسی در عضا	که از دل بتکیه بر سر سباب بیلزد
ز عروانی عرق بریزد از گوش صاحب دل	تا آنکه در سمور و قاتم و سحاب بیلزد
وله	
چشم را بر پرده غفلت شد بروی سفید	باز ناورد از خط این نافه را بروی سفید
دیگران را اگر ز پیری صبح آگاهی سفید	شد دل با شبیر غفلت از روی سفید
وله	
خوشا سعادت آن دل که آب میگردود	که شبنم آئینه آفتاب میگردود
مشغور وقت ملاقات و شان عافیل	که هر دو عالمی مستجاب میگردود
وله	
در گرز از گفتگو تا ساغر مشقت و بند	جنت در لبسته از لبهای خاموشیت و بند

بر قوا گزشت گران این گشت آناه گشت	زود کا فریاد می آئی اگر گشت دهند
وله	
زود از لاغری گشت ناسیگر دهند	چون مه آنا که ایسار فلک بایند
گل بنجارا گر بود درین باغستان	دوینی بود که از صحبت مردم چیدند
وله	
دولت دنیا گوار نیست بر توندان	تاج زینت است بر شمع از زبان بود
وله	
دل از خاکساری بهشت غدا شد	ز گردن بی گهر بی بهشت
شد تیر و زنی با و بان گشتی بن	که دامن فرصت استم به شد
سبک چون پرگاه شد در نظرها	رنجی که طمع زرد چون کهر باشد
ز شرم که قلب بن گشت رایج	غبار خجالت مر کینیب است
بسا حل رسد صائب از شور و ریا	
چو خاشاک هر کس که بی دست دیا شد	
ز کاهلی بطر با جوان گران گردد	پیاوه هر که شود بار کاوان گردد
مکن بکلف بسیار گر مروت نیست	که میان خجل از روی نیزان گردد
سجود کردن دانه است آسار چشم	نه دوستی است اگر گرت آهنگ گردد
وله	
دم جان کنش نسیم سحری او بیا	پیش از آن در نفس خلیق مگر گردد
وله	

افتادگی گریستن که ازین جای که گریستن است	شبنم بر آفتاب ازین بال پر رسد
وله	
ز فیض عشق لعل غالی لعل مهر با کرد	ز آتش شعله های شمع با هم یک زبان گرد
وله	
جوانرا صحت پیران چو صفا نیست باشد	بخیال خون نشیند تیر چون و را که گنج دور
وله	
این ز باغ فردشان ز خند آغیز نیست	این دست دهن آب کشان پاک نیست
از مروت افتاد و مددجوی که این نوم	بابی پرو بانی پرو و بال و گره نیست
صحاب نظر عاقبت اندیشی اگر هست	
بی برگ و نوایان جهان خوش تر نیست	
تلا فی را سکنات محل در آیتین دارد	دهن گوینده را تلخ اول ز شبنام بگرد
وله	
ز حرف بر لب شیرین او اثر ماند	که دیر نقش شیشه مور و شکر ماند
قدیرین همان دلاان شو که بی صفا نشو	هزار سال اگر آب در گهر ماند
بسیار پادشاهان را در محرابی کن	که چون قلم ز قوه پر قدم اثر ماند
کجا هست گوشه آسوده که چون فعلین	خیال بویج و دوعالم برون در ماند
بخنده زندگی خویش را اندر بر باد	که در چنین گل نشسته بیشتر ماند
وله	
روی یوسف کند آن بجز از ابروین	که برافروخته اند سیاهان گرد

	وله	
<p>مایه جمل شود هر چه ز حکمت شنود جگر بشیر که دار و کبر جرات شنود اگر از صبح کسی حرف صدقیت شنود</p>		<p>هر که گفتار صواب از غفلت شنود سخن نیست و گویست که زیر آلود است رزگار نیست که نقد بق نمیداید کرد</p>
	وله	
<p>زبان بدگر اندیش که هموار نماید</p>		<p>همواری تیغ آفت جانهای سلیم است</p>
	وله	
<p>خجالی بوسه بچشم از زندان برون آید</p>		<p>ز قید چو جانهای غریبه آسان برون آید</p>
	وله	
<p>چند نیست که مار همین بجا بخشد که میکنند ترا خج تا عطا بخشد که گوشت تو را عالم طلب بخشد هر که قویست به پیچ و دریا بخشد که در عوض تو بجام جهان نما بخشد</p>		<p>دران مقام که شاهی بهر که بخشد غریب و دزد و باطلان مخورند بخشد دیندار اگر تو در بسته خلد چندان نیست قلک چو مهر و موین بود و بغیر نایش حق صفائی خود را بهر شکن صائب</p>
	وله	
<p>دوستان را سر که در پایم دلید یاد کرد</p>		<p>دواغ و شمشیر گامی از دوران کم و صفت بد</p>
	وله	
<p>از دها غریب و عیون او کف عصا کی میشود</p>		<p>نفس گرش بی رضیت ز تنای کی میشود</p>

جوشن و اودسی اینجاشاه اناهوت	سخت جانی نالغ تیر قضا کے میشود
وله	
خانہ آریان ز تعمیر درون غافل شدند	اصل شان چون لوح و از گل خراج آب گل شدند
وله	
نشینده که بی شکند رنگ ا	از رنگ بیشتر حذر از سحر گر کنند
وله	
جمعی که ز رخاک دل پاک می برند	با خود بهشت را به تیر خاک می برند
وله	
سینه پیش ناخن الماس میسازد سپر	سر که خواب چون عقیق ساد و نام آور شود
وله	
میشود شیطان پا بر جای دیگر نفس	در جهان آفرینش هر چه عادت شود
صدا تب از هر کس که داری بخشی طهار کن	شکوه چون در دل گره شد تخم کلفت میشود
وله	
رنگها در در روشن مینای زخوش را	از سیه کاری مرا مو سفید آگاه کرد
وله	
از سر بر آتو خود آئینه وارت داد و اند	نگار این آئینه از بهر حکایت زلوه اند
گر چه در ظاهر اسیر سحر و دیوار تخی	رخصت جوان برون زین جوار تخی اند
میتوانی در رخ خود بهشتی اسخفتن	کوثر نقدی ز چشم شکبارت داده اند

	وله	
گریه چون شمع نما در دل شب بید کرد با حسب بهر چه اطهار نسب باید کرد از گریه بیا چه ضرورت طلب باید کرد		دولت از دیده بیدار طلب باید کرد استخوان بجای تابانگی بر هرگز ریزش ابر نباشد بغش درون هو قوف
	وله	
کس بوی خون زمانه تا ناز نشنود		از خلق خوش نهفته شود عیب آدمی
	وله	
که تخم سوخته حاجت نبو بهار ندارد که پشت آئینه وحشت از رنگبار ندارد لبی که شکوه را و ضاع در و گاه ندارد		ستاره سوخته پروا اعتبار ندارد تو از سیاه دلی که خود ز خلق نتابی همیشه حلقه ذکر خفی هست مهر و نش
	وله	
که غمگین گرد ز گندم با سیاه رسد خدا کند که کس با کیمیا رسد		ز مال نرق حریصان بود غبار ملال بگرند از بود زرد و روی نیست
	وله	
خافل ز ذکر حضرت یزدان چرا شود		آز که هست چون نفس خود محرکی
صائب از چیکس سخن دل نمیدهد در شوره زار کس گهر افشان چرا شود		
بیماره آنکه زخمی تیغ زبان شود		در تیغ زهر داده امید نجات هست
	وله	

چاره دل عقل پر بند نیست کرد	قهر اسیر میراند راغمیز تو نیست کرد
بی سرانجامی و نور و فی تم غنیمت	سر درخت خویش راغمیز تو نیست کرد
وزنگه و صحبت پر و جوان با یکدیگر	با کمان یکدم مدار تیر تو نیست کرد
از نه دل هیچکس صائب نیستان سرا	خنده چون غنچه تصویر تو نیست کرد
وله	
فی زرو سیم نعل و نه گهر خواهد ماند	در بساط تو همین گرسفر خواهد ماند
خشتت بالین تو سازند پرستانت	از تو هر چند دود صد بالش نخواهد ماند
اینجهان آینه و مستی نقش و نگار	نقش در آینه آخر چه قدر خواهد ماند
وله	
عقده و بستگی را اندک اندک ببار کن	وزیر مرگ این شته را یکبار غفل میکشید
هر که صائب نفس او حلقه فرمان کشد	گردن شیر نریان را در سلاسل می کشد
در قیامت سر پیش افکند سنجید و خاک	هر که اینجا گردن از بهر تماشای کشد
وله	
پیر گردیدی گوشت بکلت زرد و شد	بوسی کافور شنیدی دولت سر و شد
بوسی کافور ازین مرده دلاں می آید	اگر باین طایفه آینه تخت که نام و شد
وله	
هم از کودکی منرا جیبهای حرص است	که در صد سالگی دندان بر آید

	وله	
دست هر کس که یگانه می آید شو بگاه	بر چراغ زندگی دست حمایت میشود	
	وله	
کسی که عیب پیش چشم بکار د به دست غم نشود مبتلا گردیانش بزرگ دوست که بر خاک همچو سبزه ابر کسی هست صاحب خوسرین کاشاگاه میان اهل سخن گفتگوی دست تمام	بهیوس دیده اورا که بر لوح دارد کسی که دامن شب از پوست نکند دارد چنان رود که دل مور را نیاز دارد که غیر شک دگر دانه نمے کار د که هیچ طافدا بی نصیب نکند دارد	
	وله	
چون آفتاب هر کس روشن ضمیر باشد از دشمن ملائیم ز نهار پر خد باشد	در ذات عالم اورا فرمان پذیر باشد چون سنگ خورش افتاد ناگاه کبر باشد	
	وله	
کامی که بر آید ز پستان نظر تنگ از سفر و قسمت لبانش لب گوشت	آبی هست که از چاه بغیر بال بر آید فندان جریعی که بعد سال بر آید	
	وله	
باد شاهی نه بسیم و زرد گوهر باشد به ادب با همه سر کن که دل شاه و گدا پیش جمعی که ز دست دل شان به خنده	هر که اسد رقیب است سکندر باشد در تر از وی کافات برابر باشد تشنه لب مردن از قبایل سکندر باشد	

صبر بر پیروز دل و شسته لبی که صواب که چو دل آب شود چشمه کوثر باشد	
باتاج زر از گریه نیا سود می شمع	راحت طبع از دولت نپدر مدارید
وله	
زمین نرم بود پرده دار و ام غریب	ز مکر دشمن بهوار است از گنبد
وله	
از گلوئی خود بریدن قیامت است هر که از شرم کرم در زرد اسن پرورد بضیعتان هم کرم کرم در بر خود	وزیر کس که سپهر پیش گمان نکند سایلان را در دل شنب بدلان نکند وای بر شیر که تنش در نیستان نکند
وله	
اگر ملک و عالم کند یکا نه قباشر	همان از حرص چین از جبهه منفور میبارد
وله	
مرکز آما ده شود هرگاه گرد و موسفید پرده پوشی چون شب تاریک از قیامت	زندگی بر طاق فسیان نه چو شد ابر و سفید دست بردار از سیه کاری چو گرد و موسفید
وله	
هر که زشت است همان زشت بهیمنی نبرد گر چنین دست بر آرد بزرگان طبع	کور از خواجگال است که عینا سینه ابر چون پنبه افشرد زرد یا خیزد
وله	
در خشک سال آب هر کرم می شود	سجیل فلک به اهل قناعت چه سینه

باران بچمل نهد پرتغ کشت را	در وقت سیری اشک است چو بکشد
وله	
بسیج فغانی نیست نماند به آه بنیم	در سن ل گیسو بر چاشکی پیدا شود
وله	
جوانم رخ سست گاهی درین حشمت سرا	غوطه در خون زنده کشید که غافل میشود
دستی با ناتوانان مایه روشنندی است	موم چون با رشته سازش چرخش می شود
وله	
آبروی کعبه گراو چشمه زمزم بود	کعبه دل را صفا از دیده بچشم بود
از نو آرد است بر بنافشاندن شکل	دیده سنگ است هر چه که با خاتم بود
آنکه اول شعر گفت آدم صغی الله بود	طبع موزون چو نغمه فرزند آدم بود
وله	
نفس از توبه صادق دم عید گردد	دست از بیعت تقوی پیر عید گردد
وله	
باز زمین گسری که آن سمان توان کشید	تا نکر دی است چون یارین توان کشید
وله	
همیشه خازن شد دست از عداوتش	کسی که خانه چو نور مختصه دارد
وله	
چشم بر رویه عید کشاید بهرام	هر که از خوان قناعت لبانی دارد
وله	

	وله	
چون است از شسته سوزن و دود و دلم کند		از صراط المستقیم شرع پایدون منہ
	وله	
که بر بالافشیدان بشیر جانگ میگردد		تلاش همد و بیرون بگذارد و خوش نشین
	وله	
که چاروسم چون مردیک قباد دارد همیشه آتش سوزنده اشتها دارد بروز خوشتر شمع دمی که خون بهاد دارد که مسجد از همه جای شتر گداوار دارد عبادت همه روی زمین قضا دارد		درین چمن سبز آن بهینه پا دارد حرصی انگشت دوی عالم سیر دیند جایی به پیکو خود فروشنش سیر شکایت روزی باستان کریم حضور خاطر اگر در نماز شتر شده است
از بس زلفش قلعی رسیده ام صاحب مبسی در نهم پاکه بور پا دارد		
نخود بشمع دیگر هر اول روشنی دارد بزرگ با نظر کن تا چرخ روشنی دارد		فروغ دل مرا از نور و شمع می دارد مشهور روزگار دولت از فتادگان
	وله	
سگ ز حرص طعمه سوزن بمان نخورد دل بهمان از ساد و حیا نم نماند		رو نمیسازد و شتر صاحب از خرمن سودمند از خوردن نان بر سر دندان
	وله	
باب خضر کی لب تشنه دیدار بکشد		دل عاشق کجا باز ساعتر شتر بکشد

پیراز گوهر کند غسان همان نشسته خالی	که مانند صد و سیالی دهن یکبار یکشاید
وله	
نماند از مهر و مهر سبک دوران در عجب آسم	درختی را که سرماخت و دوش بر نمی آید
وله	
جذب قویق بر کس اول میسندیدم	هر دو عالم را طلاق دل است پادیده
عالم روشن گشایش سازد از منت سیاه	جان سنجاش از دم جانش گریسیا
وله	
بیش بر سحر آسمانی زلّه بامند	سبک و جی که پیش از صبح از دم سبک چید
وله	
اگر عواجز سلیمان شود سحر تو	بتاج و تخت خدا و ارمیو الی شد
وله	
از چه لطف در هر نکته صد تنگ شکر دارد	ولی شهید جوشی در بطنشان گز دارد
وله	
مردم ز حد خویش برون پاندا ده اند	راه هزار فقره بر خود گشت ده اند
بسته است روزگار جهان با کار گل	یکسر بنگر باغ و عمارت فدا ده اند
خواجه عاقبت ز دست برون	دستی که طالعان به بقدری کشا ده اند
وله	
گفتگو از عقد دندان گوهر سلطان شود	بوی گوگرد و کهن لی که بی نذا شد
وله	

	وله	
<p>چو غنچه غنچه بر دهن فسیم باید کرد ز دگر آره چه لازم دو نیم باید کرد که پادشاه از جگرش گلیم باید کرد چه لازم است طلب از کرم باید کرد</p>		<p>بده آه سر و دل خود و نیم باید کرد ولی که جمع بد کرد خنجر خنجر شد نداکند بزرگان بریده زلف ایاز سخاوت از رنج ابر سبار میبارد</p>
	وله	
<p>کدامین حرف ایشان بر سر بام میبارد</p>		<p>مخند ای نو جوان ز شمار بر سویی</p>
	وله	
<p>خواب بگس و قفس سحرگاه گران میگرد</p>		<p>عقله و نفس و کسب نشود از سوی</p>
	وله	
<p>صفای شهنشاه شمع خانه ز نور میگرد و گرنه دانه قفل و مان مور میگرد طبیبت از صحت بیمار خود سوز میگرد نه نفوذ را خرکاسه نفوذ رسد گرد</p>		<p>عمل چو آینه از دل از آن میگرد پر کاهی مروغ نیست خرم رنگا باز سجود محنت خواب نیست طریقت نواز همان جویای دوازست حال سزایان</p>
	وله	
<p>غریب دوست که از اعتبار میگذرد</p>		<p>با اعتبار غریب جهان شدن سهل است</p>
	وله	
<p>که بروی همه کس نهانته در باز کند</p>		<p>صاف دل محرم و بیگانه میگرد</p>

هر که بیرون نهند بای خود از خلقه ذکر	چشم چون سحر ز صدر را بگردد باز کند
وله	
نه از رو بصیرت سایه بال بها افتد	میست سست دولت تا کجا نیند و کجا افتد
وله	
کسی که شکست سی هر دم آورده بداند	ندانم دامن شب اجرا محکم نمی گیرد
وله	
سازند عیان محض به مغزی خود را	جمعی که به طره و دستا فرود شوند
چون پست از آه نوسیان م داز راه	کز چاه بر آرند و باز از فرو شوند
وله	
همیشه عید بود و سراسی آن قانع	که در نظر لب نانی چو ماه نو دارد
منزله فقر کند در لباس عیب ظهور	که نان گندم در ویش طوم چو دارد
ز بیم نیکسند کاروان ملک عدم	کجا جهان وجود این بر و برود دارد
وله	
ستکوت هر که نجات از حلقه تجوین اندازد	ز گرداب خط خود را نمیدر راحت اندازد
خطرنا باشد از آه ضعیفان سر بلندان	که موی کارنه غفور را از قیامت اندازد
از ان از گوشه عزلت نمی آیم بیرون	
که ترسم سایه بر فرقم بای دولت اندازد	
ز نامزدان برون ان نیامیسته هیچ	که دست از دامن میست لینا بریدارد
وله	

اگر چه شاه راز و زمین زیر نگین باشد	بدرگاه فقیران بهر استخوانم آید
وله	
خانه هر که با ندازه بود چون زنبور	همه ایام حیاتش بکلاوت گذرد
چون زمین پاک بود تخم ندارد در بیخ	صیحه چیت است که بی شک نیست گزین
وله	
هر چه دیدیم درین باغ ندیدن به بود	هر گلی تازه که رسیدیم بچیدن به بود
هر کجا منزل آرام تصور کردیم	چون نفس است نمودیم رسیدن به بود
هر متاعی که خریدیم باوقات عزیز	بود اگر یوسف مصری بخودین به بود
وله	
دشمنی ندارد در راه من و نسکین	راهی که بی رفیق است دشوار بنهاید
وله	
آه و تمام است ازین معلق زانند	کز توبه بسودا و سفید پاک بر آید
وله	
مشو از شرقت غافل که من از غفلت است	نمیگیر و بکفر از کفران باز میگیر
وله	
پیش روشن گهران صیحه تهنیت بکلا	بنمک چون بسد از شعاع حد از خیر بود
وله	
پیری اگر چه گوهر دندان من گرفت	شادم که بی نیازم از حلال کرد
وله	

و همه خویش بدشنام میا از زمار	کاین زر قلم بهر کس که دمی باز دهد
وله	
دست از اثر ندارد که تا جام هست خلوق	بی اختیار یاد و پیشیه همه کنند
وله	
درین زمانه باطل کسی که حق گوید	برای خویش چون منصور و سیاهان باید
وله	
از آن مطلب میگرددی که بر خویشی لب	اگر با خود بر آئی با تو عالم نمی آید
وله	
از قبول خلق دل سرشته را که کرده بود	دست در برینکه مایه است اسرار بود
وله	
نقصان نرسد بخیریدار چه سیاط	حاشا که این متاع گرامی زیان کند
از بیم و در گلو که سزاوار خنده است	زندانی که غمزه بند گران کند
وله	
ندیدم یک نفس همه حسن ظاهران	چه آتش در آن کشور که ده فرمان دارد
وله	
به فرخوس گرویی کند دنیا گذرند	از دعوائی بهوائی دیگر آونیده اند
وله	
شماره گل نیست کار زنده لال	بجای سیج نفس اشمار باید کرد
وله	

برگ نشا مار بسیار گوشت باشد	چون غنچه دل بر یک پا چو قشمت کند
	وله
به انگ سینه خود پاک آرزو سازد به دست کوتاه خود هر که چون بسوزد که تیغ سنگ فسان اسپاره سازد	خوش کسی که بخون جگر وضو سازد به دوش خود عزیزی و نه نقش بجا لکن عانت خالمرز سوده لوی ها
	وله
هزار مر حله افزون برنگ بودارد به طرف که کند روی رو باو دارد که خنده در دهن و گریه در گلو دارد که خضر وقت بود هر که آبرو دارد که در پیاله بود هر چه در کرد و دارد علاقه هر که چو بلبل برنگ بودارد هر جمعت هر آنکس که چاره جو دارد	گللی که بلبل با برگ عیش ازو دارد خبر کسی که از آن حسن عالم آراست میان خوف و رجاء ایستد شمشیر به آبرو ز حیات ابد قناعت کن ز حرف حالیت بیخیزا تو ان دریت و تو غمته گریه نگارانش نباشد پیش بچاره ساز ز نیچارگی تو ان پیوست
	وله
حنای دست زنگی هند آستین دارد	دل رنگین لباس شیرگی اکرین دارد
	وله
مردمک به اسپر تیر قضا ساخته اند ماه ازین سبب انگشت نما ساخته اند	عارفانی که به تسلیم وضو خسته اند هر که خود ایتامی شکنند و ست نام
	وله

نفسه حکیم سبکپوش افتادگی نقصان کند	قطره چون از چشم ابر افتاد گوهر میشود
وله	
رخنه در جوشن فولاد کند چون پیکان	دل هر کس که موافق زبان میباشد
دید بجرص محاسبت شود و سیر بخاک	دام در زیر زمین هم نگران میباشد
وله	
بارستی توان برد از پیش کار حق را	سوی سلاح دیگر غیر از جبهه ندارد
عجز آورده بجز آب و کمی سیاه تاران	عامل چو گشت مغزول هست از عذاران
وله	
گر صفای حرم که بجز زمرم باشد	ز مزم که بده دل دیده بزم نم باشد
تا نه بندی ز سخن لب نشود و دل گویا	نطق عیسای عمر روزه مریم باشد
وله	
آهشاهی حق شد تنگس که جهان بگاید شد	هر که زین در بار آید گوهر بکاید شد
وله	
می افتد ز دسک نوز سحر از غرور	چه قدر کوزه خالی بلب بام بود
پختگی جمع محاسن شود باد و است	سایه پرورد و پر وبال بهانجام بود
صفتش نیست بجز رومی چو عقوف	غرض خلق ز بهواری اگر نام بود
لب بیوقت کشودن پر وبال اهل است	نشود کشته خروسی که بهنگام بود
وله	
محتاج ز پرورد نبود حسن خدا داد	دندان که حاجت مسواک ندارد

بردار کلاه نمدی از سر بی مغز	کاین جوان نهی حاجت بر پوش ندارد
وله	
نخل آنروز دوا اندر گدازد به نجا	که زمین پرده مستور می قارون گردد
وله	
به نیکان هر که نشینند به از نیکانند	نشین ببدان هر کس نیکان بد بگمان گردد
وله	
رسد بظالم دیگر و خیره ظالم	نصیب تیر شود پرچو از عقاب آید
وله	
نمیتوان بدو بگانه بود زیر فلک	دل رسیده بکیشتر آتشا چکند
وله	
بنمای ای صاحب نظری گوهر خود را	عیسای تو آن گشت تصدیق خری چند
وله	
شد که از ملائمت من زبان خصم	دندان مار را به نمد میتوان کشید
وله	
پاک کن از غیبت مردم با خویش را	ای که از سواک هر دم بسیکیشی و نه از آن
وله	
نسبت بشغل بیدار ما عبادت است	از عمر آنچه صرف خود و خواب میشود
وله	

بغیر شمشیر نموشی کدام شیرینی است	که از حلاوت آن لب بیکدگر حسید
وله	
بکام هر که کشید شد خاموشی	لب از حلاوت آن در نمیتد اند کرد
وله	
ز بار اسیم او هم پس قدر ملک روشی	که طوفان دیده از آتشش ساحل جزا
وله	
صبح امید است در سیاهی شبها	موی سفید از تیره خضاب بر آید
وله	
از تلخی سوال کریمی که گم است	فرصت بلب کشودن سائل نمید
وله	
همه کس اول د جهان است خاموشند	خاموشی مرتبه مهر نبوت دارد
وله	
بی بری را خاطر آزرده میاید چو سر	تنگدستی پیرانی الحال همچون میکنند
وله	
ز رفتن دگران خوشدلی ازین غافل	که جو جامه بیکدگر هم آغوش اند
وله	
عقیق بی نیاز نیست دگنجینه شان	سکندر گرد عالم به یکدم آب بیکد
وله	
دراثر کوش که جز آینه دلسوزی نیست	که چراغی لبه خاک سکندر برود

	وله	
سبین چشم حناریت پیچ خشم ضعیف چو پسته زود سرخوشش میدر بر با	که پسته گرد بر آورد از سر نه مرو کسی که خفته تلبه را نمیکند مسدود	
	وله	
شکر قیج تلخ مکافات بگویم	کز خاطر من دغدغه روز جزا برد	
	وله	
رزق مانگش اندیشه بی حاصل است	نان کسی مخمور و انبیا که غم ثان بخورد	
	وله	
کسی هست صوفی صافی که خرقه اندازد	نه آن فسرده که بر دوش شال میگیرد	
	وله	
از سر گذشت تا اندر کمان این زمان	کو سر گذشت تا که ز دستا بگذرد	
	وله	
کار با عمامه و دود و شکم افتاده است	خم درین محفل نرنگیایه افلاطون کنند	
	وله	
سیکندرم شکر بخیلان از کریان بیشتر	کز هوا ساک حفظ آبرویم میکنند	
	وله	
دل اندیشه فرومای قیامت نیست	صحبت خلق جهان به که نشی نشود	
	وله	
هر که در خلق میگذرد قبول حائق است	وقت نکش خوش که مار از زلف می فکند	

دورستان را بهان یا دروین است	ورنه هر خلی جای خود می افکند
وله	
خشم سیه دل تو قیامت شناس نیست	ورنه کدام روز که دیوان نمیشود
وله	
اگر دیار موافق زبان بجا سازند	فلک بیک تن نهاده می تواند کرد
وله	
بهر اندازه بیرون صحبت با آن کید را	که صحبت چون کمر شد بدالت با می آید
وله	
در آمدیم مجلس سپید جان نمود	ستاره سوزندگان قدر دان بید کردند
وله	
با پی می توان دل را طلبه ای کرد	که یک قاصد بر آید و صد ناله بی بند
وله	
از خاکه این دهر سلامت طبع مدد	کین پخته را برای گداز آفریده اند
وله	
ملا میست سپهر انقلاب دوران است	که تخیل موم بهار و خزان می دارد
وله	
از شکستن سبزه میگرد و خلاص از گزند	ایمن از گرد و غبار شبنم به نجات می آید
وله	

حوض لطیف پیران نبردوی سفید	این تپنیست که ساکنین بناشیر شود
وله	
نمی آئی نمیخوانی نمی برسی نمی جویی	چرا از آستان اینقدر کس نمی براند
وله	
گنبد مسجد شهر از همه فاضل تر بود	گر بهمانه کسی کو بس فضیلت میزد
وله	
چندین کنگره گشت بهارانش جوان عالم	چندین گنبد بهار عمر ما هم باز می آید
وله	
این خیال آباد نتوان کجشم باز دید	چشم پوشیدن دنیا کانه نیک بایستد
نطق پیران موافق راجد سازم	صد زبان تکلف از آغوشی پنهانند
وله	
میشود روشن ز نقش بوسی بهتر است	نیست ممکن عجب خود کس سفر نهان
وله	
از هزاره در آئی اثر از بانگ جرس جواد	بسیار چو شد ز مزه تاثیر ندارد
وله	
شده چو پیر اهل جهان کناری گیر	که هر که ماند شود با کاروان گردد
بقسمت از لی باش از جهان چو رسد	که چون فضل شود میان گران گردد
وله	
داد بر باد بر سه خود از بهمنگری	هر که چون سپیدین بزم نمی خندد کرد

	وله	
راز نهمان فلک ایچ طفلانه است	هر کرا جام جم از کاسه زانو باشد	
	وله	
سایمان و اگر سازی بود از پرست تو	فلک چون حلقه خاتم بفر تو میگردد	
	وله	
دل در جهان بند که این نونال را	از بهر سرزمین و گرسبزه داند	
	وله	
کمال نشاء انسان بهر خاشوشی است	خم شراب بختی تمام می گردد	
	وله	
سالما ستمی ایام کشیدم چو عقیق	تا عزیزان جهان صاحب نامم کردند	
	وله	
میست در دیکه بی آرام گشتی بر آفر	چون توان بج عالم ناساز خود جمع کرد	
	وله	
چشم برباب کرم و جوی جانک است	ز انتظار جام باشد گردن مینا بلند	
حرف سبلی لوح مغز از بفر یاد آورد	کز سبلی از نیستان میشود نحو خا بلند	
	وله	
دل گاه در پرتی غفلت بیش میلزد	که وقت صبح اکثر بهر و از خواب می آید	
	وله	
گر بخت افتد چو یاه نوب ثانی مرا	خلق نگشت شهادت شیر بارانم کنند	

	وله	
آنکه حرف میکند پدید آید	کماش نقد وقت را بستم صرف پدید آید	
	وله	
چرا بزم تا آخر شکران یکدیگر نخواهی زد	اگر دانی چه در بار دل شب ببارد	
	وله	
تبریز دست استرخیز و تیرستان کن	کز جسان چون تیر می شد دست حکم تیر کرد	
	وله	
گردن کشی بکن که ضعیفان ناله سرو	بسیم نخوت از سر قهر گرفت زانند	
	وله	
درد و خدا به که شود حرف چو سیخ	ایام جهانی که بعد سال سه آید	
	وله	
اگر چون کاسه خالی نیست از سخر این بنا	چرا انگشت بر لب نه فریاد میخیزد	
	وله	
نان جوی سبزه بر کس نیست از دست	آدم زبان خویش اگر گندی گزند	
	وله	
نلامیت سپهر تم ندو گردد	شراب شیشه شکن جانور که و گردد	
بحرف بیخکس انگشت اعتراض منه	که سفید شود از نو و عس و گردد	
	وله	
خمار ز رو و داشت مدتی چون گل عینا	اگر زنگی برویم از شراب لاله گون آمد	

	وله	
دل را حیا می شب و یکور روشن میشود	زین چو ابر سر ششم کور روشن میشود	
	وله	
رو نعمان ز دل بی کینه نمی باید کرد	از بقدر ناز به آئینه نمی باید کرد	
تنج بر مرده کشیدن چو اندوی نیست	غیبت مرد پیشینه نمی باید کرد	
	تا به آسیر ریاضت نلخی خون را شک	
	خرقه چون ناقه ز شمشیر نمی باید کرد	
از در حق بد بخلق بر حاجت خود	وله	شکوه از یار به اعتبار نمی باید کرد
	وله	
برون بگوئی همک درم نمی آید	ز دست بسته سخن و کرم نمی آید	
و بان هر کس بد آموز شد بکوفت و مال	هر آتی هست که هرگز بهم نمی آید	
	چو سان دو اندک می ریشه در جهان صائب	
	که حرف راست برون از قلم نمی آید	
جنگ با گردش چرخ قدر اندازد خطا	سپهر قضا جبهه چو سپهر نشود	
	وله	
میگذارد کفش هر کس پیش پای پیرمان	در لباس خدمت اظهار ملائمت میکند	
	وله	
فقیر را ز غنی کاوشش شست و دیش	راشانی گوهر بر پیرمان چیده	
	وله	

چون ناقه مصالح که بر آند ز دل سنگ	از سختی ایام مرا کام به آید
وله	
ز سیمواری نگین تا نامور گردیدم	که هر کس شود هموار صبا حیا میگوید
وله	
شکسته بند قناعت مراد بان بسته است	بهانیم که مراد در استخوان باشد
رویت را از محله	
ترا در خوا غفلت فوت غم خوش آن آخر	نکردی دست سگ و تازه ز آب آن آخر
به دست مرگ ای سحر که گم گوار کن	چو دنیا یکشیدن بر سر این گل آن آخر
تو که اندیشه نان بر بنی آبی برون هم	لی خواهد تر کشتن تنور از فکر نان آخر
وله	
شب اگر از مرده ولی زنده نداری	همدی کن مردمان سحرگاه نمکدار
وله	
گلخدا ازین دین از پرده بوی خود میار	بهیچران ای جان از زوی خود میار
تا به شک گم توان دست مدوی تا که	از دگر چشم به آب وضوی خود میار
از تیر دل گفتگوی ابل حق با گوش کن	خالی از چشم به حیوان سبوی خود میار
گر سحر مدینه صفائی سنگ بار انت کنند	همچو آب از بر و بار میبار و خود میار
رزق فرزندان جوانت کو بنجیر ازین	چون کبوتر لقمه بیرون از گلوئی خود میار
وله	
خواب کنان غفلت دارد از زمین گیر	چون آن هاست قد کن زین جبار بگر

	وله	
رشته از سر هم بخواه و سوزن از عیسی بگیر سپید دامانی بغیر از دامن شهبانگیر		بختی نیست بر آفت که کند ناسوز در سیاهی یافت صبا بختر آب زندگی
	وله	
مهرالین حقه گوهر تامل بردار بکفت دیو مده مهر سلیمان زندار مکن این آئینه را آینه دشمن زنگار خرچ بر بخل میفر که شوی بمیه دار		بصدق باز نگردد و کز دامن سحر خاشاک می مهر سلیمان بود و دیو سخن خاشاک آئینه وطن بود زنگار رش گفتن قرون بود خرج شنیدن جان وصل
	وله	
یوسف کند طلوع ازین چاه بیشتر تغییر وضع میکند از جبهه بیشتر		در سینه تنگ بود آه بیشتر هر کس که در جبهه او نیست زادی
	وله	
در هیچ تشنه جگر آب را در یغ ندارد ازین نمک قهاسباب او در یغ ندارد ز زلف او دل بیتاب را در یغ ندارد		میدین و مهنه که میر آب این چمن شده و بان بیکوه سائل نمک خوشوار است خوش است صحبت تنگنایان بهم صبا
	وله	
راست گردیدن توقع زین گران باران پای حین لغز میاید از دود و باران چون قی گشت چشم باری از باران		از زمین خا سنگ چشم از زمین باران چون علم شد رنگون لشکر پشیمان میشود و غزلان علی پیمان با ملک سوسنی نخواست

	وله	
از بسکه تند میگردد چوب در عمر گر بسبت مانده بر خنم از رنگداز عمر در رشته نفس گهر آید به عمر هر چند تلخ میگردد و روزگار عمر صاحب گفتگو گذرانی بدر عمر		فرصت نمیدهد که بشویم پیر و خواب بر جیره من آنچه سفیدی کن بدست فهمیده خرج کن نفس خود که بسته است ز بسبت زهر مرگ که شیرین نمی شود تا چند بر تحقیق ایام چون قلم
	وله	
تلاش سایه بال و پیر عیب بگذارد		چو سایه دولت نیست بر جناح سفر
	وله	
گران چه خواب چشم بود خیال دیگر بافصال من افزود افصال دیگر نفس بکش کنه شوی بود کمال دیگر سبحن سلطنت خود فرو خدای دیگر		رلوده خواب مر حسن بمیثال دیگر که شستن از لکیر صیر من بودی کشاد اگر دمی ز نفس جان بخلق چون عیسای زبان نکر و سلیمان بدلتوازی مور
	وله	
برون بختش جبت افتاده ام بسوگر دماغ خشک مرا سازگار بوی دیگر نمانده هست مراد و دل آرزوی دیگر		رلوده هست مراد و دل جستجوی دیگر مرا بسوختگان ز بهما شوی که نیست خزانی که محو کنم اول آرزو بار
	وله	
شاید ظلم سرت از اهل عمل آثار خیر		سودمند بهر عامل میداد اگر کار خیر

<p>دوست و دوستان نمی پرورد و از بار خیر بی اگر هرگز نگردد و از بار کوسه بار خیر ماندگی هرگز ندارد و در کار خیر</p>	<p>کوته اندیشی که خیر از مال مردم میگیرد نویز از آئینه میبار و سنگ در اینجا نام جم از جام رویت تا افلاک است</p>
وله	
<p>پیچیده بمرغ بال نشان دادم بیشتر تحقیق نام کرد و در ایام بیشتر است غرور افتد ازین نام بیشتر در خاکهای نرم بود و دامن بیشتر</p>	<p>از هیچ کار نشود خاتم بیشتر از سنگها غصه بهواری که در است از اوج اعتبار ریخته ازل خلق از ره مرد و پهلای سرباز مردان</p>
وله	
<p>سوره گذارد و جمع شایسته بیشتر</p>	<p>دل روشن بسیار می شود بیشتر</p>
وله	
<p>خواب ناپسند نباشد و جهانی بهتر ایکده فروزی بهتر و نشان بهتر شخته کس که منشی می آید و کان بسیار گشت مارا از زمین او کیسگان آید میشود و در آنها در آسمان اعتبار زود و درون آسمان بسیار جهان اعتبار</p>	<p>بر لب نام خطر باشد مکان اعتبار از ورق نگردد الی بال جهان فاعل شو پرده او بار باشد طلس اقبال او از غرور که بندگان چند آن کدریم این کمان دانه که در جوت جو بکشاییم عالم بی اعتباری عالم بی افتست</p>
وله	
<p>از بغل آئینه در پیش رنگ برنگ</p>	<p>شکوه تاریکی دل ناپاک دل بگ</p>

وله	
چه جوئی روزی خود را ز روزی دیگر	ر بودن همچو مردان اند تا کی از زبان بزم
وله	
دو ددل هست سنبیل و ریحان روزگار خط امان تر از شهبان روزگار دل خوردن است قسمت مهمل روزگار گوی سعادت از خم چو کان روزگار	دانع دست برگ عیش گلستان روزگار چون شمع تمام نسوزی نمیدهند رغبت باستان بخیلان نمی شود تا برده ایم سر نگریبان ر بوده ایم
صائب ز فکر باسه گلده سوزمن نماند جادو بیاض گردن خوبان روزگار	
عمو چون بخت و باشت خجسته در گذار	شکوه کردن از شتاب عمر کاظمی
وله	
دانه از بهر درون می و ماند روزگار برزین جمیع سبایه خوریکت ای روزگار کاخچه دوا بر روز فرو هستاند روزگار هر که ابر کرسی از می نشاند روزگار سید بدرنگی و رنگی می ستاند روزگار بر امید آب هر سو میدواند روزه کار	سخن مهری گر بد لهای فشان روزگار دید چون خورشید هر کس ابرو چ عیار از تو باشد گریه پری زمین از خود بدار میکنند ستاده دار عمر قی هم بر سرش با کمال بچپائی همچو شرم آلودگان صبا لب تشنه را علم نیست چون چهره سار
وله	
نقش جو خنک شاد و عقیق آید ار	آب گوهر از تنی چشمان نمی شه بید غبار

وله	
<p>و بدنه اصولی بختیش دو بالا بیشتر نبرد آرد از بدگوهر به بهشت و کسین سالان بود عرص و تمدن بیشتر</p>	<p>انقص از کمال بود اندک ز دنیا بیشتر بیشتر با نیش ناریک باشد پرده پوش نارنگ که چنانچه بکسین است و</p>
وله	
<p>و ای چشمتی که از دستش بود و بیادار کوتاهی دوستی زنده جهان آفرین چار و ای اگر میوه دو و لتهای نیل پایدار دل دولت افغان چون سر آمد فرگار</p>	<p>بیشتر که روزی نازک ز غمخواران نگار هر تنی مغربی غدار و جوهر میدان فقر با ترذل ششم گشتایند از خواب غرور و در میدان چنانچه ان کرد و بخت سهند</p>
وله	
<p>صفت بقدر صبر بود صاحب اعتبار بر قیامت که حساب شود گاهی آشکار آینده را از سوم بود آهین جدار</p>	<p>در ویش به از خرقه بعد پادشاه است عیش جهان نظر نهم به شمار او و امای همان است نگه بان ملک</p>
وله	
<p>دست خود را چون صدف بر روی یکدیگر گذار صبر بر لبان فصولی را بر وزن نگذار از نشان پای خود می برین جعفر گذار عرض حال خویش صاحب خیر گذار</p>	<p>قطره خود را درین دریا چو گوهر ساحل و در سراسر مردم به برگ چون همان شو و در میان طلب گر سرخواهی باختن اب گوهر ترخان حالت گوهر نیست</p>
وله	

خیر از کنار پیچ ز اهل جهان بگیر	بزرگوشه قناعت ازین خاکدان بگیر
در راه دوست تو سنج در اعدان بگیر	چون غمزه صافوست کوشش مکن و شو
وله	
گاه بر دیده بهنگام پریدن کند	بشریعت تکران نیست حسانین
وله	
تا بقیه ترسی ۱۰ من دنیا کند	کار دنیا کن و اندیشه عجب کند
اگرچه اسیر تو توانی کرد و بفر و انگیزد	نحوه سنج با پاکی ست ندید از حساب
هله مردم بکشت و بار ببار کند	بیشو و تیر توفیق سبکباری خلق
خزشت پاک چو گردید صحران کند	گوشه گیر و آیتام کن سالی با
پایای بیرون ز سینه خانه سودا کند	گر صحریت آن لیلی عالم داری
حسن از آینه تار گریز و صفاست	
دل خفاست نهاده رایش دل آرا کند	
نداشتم که خوشی شود این خاک گیر	به پیری گفتم از دامن بنیاد بیدام
وله	
سخت بود از خطر از چاه و زندان بیشتر	میگشت غرت طلب ازین دوران بیشتر
چون گویم شکوه این قوم از کربان بیشتر	از سخیلان حق آزادی هر کج و دست
افضل باشد و رسیدستی بفرمان بیشتر	سنگ صاف کس گردان میشود چو سیر
میبرند از عمر لذت خاکساران بیشتر	آب در ظرف سفالی خوشتر است چنانم
هر که مینازد درین بهنگامه حیران بیشتر	حیرت پر کنش بیالم بقدر بینش ست

	وله	
وقت خروضا یح کنین طایق پائش گند از خراج آسودگی خوابی سلطان گند		نسخه مشروط عالم قابل اصلاح نیست حاصل بین درین سخن فتنه خویش نیست
		صائب از اشک ند است چو له ننداری بهره شست سر و بشوئی نامه را برابر اسانش گذار
آب این چای است و لو درین نزدیکی		می شود بی در میان پای شمشیر از زرقا
	وله	
دریم و دنیا را در زندگانی کنین دل دو نیم از درد چون گردید و دروا		برگ ادر برگ نزار خوشاندن بود جوش او گردد و بیند چون برشته شد
	وله	
که در پرواز گرد و مرغ کوه بال سواتر		نداری چون ز منشی بهره باری کن عری
	وله	
باوۀ انگور از انگور مانند بیشتر		تلخ کام امین بر چشم شور مانند بیشتر
	وله	
بال و پر پیدا کند چون مور مانند بیشتر در بساط خاک مار از مور مانند بیشتر		حوص در هنگام سری از غلافی پدید آید قسمت اش را گرد از قضا عمر در آید
	وله	
شراب بشیفته شکر بر پیاله شد بموار چگونه مانع غفران شود در آن کار		کشاده روی من دوست ختم از کار گناه مانع ایجاد مانده اول

	وله	
ورق نیکو تو پیرایه سبزه سبزه	که شود صبح طرب چشم سفید آخر کار	
	وله	
فلک کایه پیرایه کینه بزمی درو	آتش به آینه از روی پیدایش	
	وله	
تیمه نبل غفلت به با شرم ز آتش	بآتش میرود لایق فلان پندار آخر	
	وله	
چو شمع از آتش به تلمه و تندیس	نقش بر پیش ناوک تقدیر	
	وله	
از پیچ آتش به پیرایه کینه	بزمی کینه در آتش به پیرایه کینه	
	وله	
خایه پیرایه سبزه سبزه گلان خاک	تا پس از مردن گردد بخت هر موی ما	
	وله	
در دینش شمشیر به پیرایه کینه	از پیرایه سبزه سبزه گلان خاک	
	وله	
سالم به پیرایه سبزه سبزه شمار	هر چیز از توفوت شود ختم شمار	
	وله	

اگر که در دامن صحرای طلب بگری	روز بر دست دعا و شرب و کوبید
وله	
از گریه باش بر آید آفتاب نیز و ال	هر که جزو امان شب نگرفت امان دیگر
وله	
بیزرقه صد باره ارباب تو کل	جز رفته حاجت نبود ز سببه دیگر
وله	
سیکشم بادل سیاهی بخت از گردان	آه که رسید اشم آید نه واری در نظر
وله	
چنان که زشته بسیار گرد و نورش افروز	مراد که از آفتاب اجابت و شرف
وله	
برندارد نظر از بال و پر خود و دلاویس	هر که از استه تراز می کشد زمین تر
وله	
صلح خاص از آن طلب که عجب است	کن ز دیده خلق از گناه پنهان تر
وله	
نیست بخار درین بادیه یک باره	پای فرسوده چهل چپند ازین تشرزار
رفیق موج درین بحر بسا حاصل رسیده	گشتی با چرخیاں است که آید بکنار
چون به بدر بلالی شود از دیده شور	ساعه هر که درین میگذرد گرد و شیار
حاصل اجماع نزد و سیم نسا ز فرسند	کنج بیرون جزو کجروی اطمینت یار
ایمان اقامت نکند صنایع تیر	قدیم گشت دل از عمر سبک و در و آ

ولم

خام زهر کس دارد خردنار می شیر	گر چه پیکر دوزخش بچند بر خای گریست
از عزیزان نیکو شد کس که خوار می شیر	یشو و چون با کعبه عیان بالکس در قفا
کوکانا ماند سازدنی سوار می شیر	از دلیل روح دایم فلسفی می شیر

یشو و صائب عازر و اسب شب سحاب
وقت خلد هست از زبان امید واری می شیر

از چشم شور و ز رالم را نگاه دارد	از سیمان چیدله غم را نگاه دارد
پاس که بران حرم را نگاه دارد	شکستن بوج و سخت دل اولیای حق
فریادی کنند که دم را نگاه دارد	هنگام صبح نغمه سرایان وستان

ولم

مهره بازیچه گردون گردانی هنوز	رسخت دندان را و در فکر کبابی هنوز
ره نمایان گشت و در فتنه گریه نمایان	شاه راه کشور مرگست به سوی بسطید
تو همان سرگرم بازی همچو طفلانی هنوز	قاسم گشت چو گوسفست گوی مرگ ا
در سر انجام عمارت سخت بینانی هنوز	شد طیار عجم سست و پیچیده و حواس

ولم

بمنه شیش می کشی الم بر غیر	سکند سینه با ای غبار غم بر غیر
باین سیاه دالان کف نشین کم بر غیر	سرفا کم بشکر مع کس جهان دوات
چو آفتاب به چشم می بیند سر بر غیر	بدار در دست سوی سفید سر او را
دل شب از تنواری می بیند سر بر غیر	درین وقت ایام کشتاد و شایان

درین جهان بود فرصت کمر بستن	ز خاک تیره کمر بستن چون قلم بر خیز
وله	
بهر روی خلق تا کی آرزو کردن نماز	چند در یک قبله خواهی یا و در کردن نماز
تا نشوئی دست از دنیا میا در و حق	در شربت نیست جایز بی وضو کردن نماز
وله	
رزق نزد بیکان حق آید بی پای نوشتن	از ترود و در حرم باشد کبوتر بی نیاز
وله	
جواب تلخ بقدر لب ترش دیوان	هزار بار به از قند انتظار اینر
وله	
باید اگر مردم یگانه جان نشاند	ز سنا آید و بدر آستانه مرید
وله	
ترا ز هر کس رسد تلخی درین عالم	موجعی است که از خلق در خدا بگریزند
وله	
صد گل بیاد رفت و گللابی ندید کس	صد تا کن خشک گشت و شرابی ندید کس
باقشنگی بساز که در سناخسپهر	غیر از دل گداخته آبی ندید کس
از گردش فلک شب کوتاه زندگی	ز انسان بسرسید که خوابی ندید کس
وله	
میشود اوقات مرموم صرف در تعمیر تن	فکر آزادی ازین زندان آید و کس
برندار و طوق سنت گردن آرد و گمان	شکر صد دست در جهان ندید و کس

در چهری را جوانی میکند در میان سبزه	آه کین در بان نباشد در دکان سبزه
ولم	
تقصیر و لغت باید از دست مار نهادن	پشتبان طاق کسری نگذرد است و بس
ولم	
در شیشه سبک گرافی شود خلیق	در محضی که راه بیابی گران بهاش
ولم	
صبر بر چو زلفک کن تا برای ز شنبه	دانه چون در آسیا افتد تحمل بایدش
ولم	
در وقت خویش سر که دهن باز میکند	از گوهرست همچو صدف آب دانه اش
نرمی دهد بر که چون ندان مار زنجیت	هر طفل نه سوار کند تا زبان اش
هر کس کند زبانه خود بیشتر بنا	خالی نرودل میزد از بهر خانه اش
ولم	
از خوان چرخ فرد مایه دست کوته دوا	که قدر خود شکند هر که بشکند ناش
ولم	
رو چو کند از بین نفع کار من پیش	که من بپای نیم عمر دم از نویس
شود عیار بد و نیک در سفر ظاهر	یکینست تیر کج و راست تابو در کش
لب لب ای من از این بیهوشتر است	عجبت بخورده خود بخیه میزد در دوش
ولم	
بیش از آن سبزه کشیده هم باز نشین	مردان بهر یگانه یگانه از یکا خیزین

دایم میان دو بلا سیر می کند	هر کس شناخته ست پیش بسیار خوش
وله	
دین نیای دنیای دل نادران فروش	آنچه در مهر عدوست بکتمان فروش
عارفان ز بهر لباسی بخوبی نمانند	بر وای شیخ بپاکی دامان فروش
وله	
چون سر و در تمام رضا پایدار باش	از آوده ز انقلاب خزان و بهار باش
از تند بادها و دانه چین بر چین خزان	در بحر موج آب گهر برقرار باش
در نوش و نیش کن بحر لعلان نعت	با سر که هم پیاله شدی هم خمار باش
وله	
نسفته چون گند از غلغله اطاعت خویش	باطلاع خمد اصلح کن ز شهرت خویش
بهشت اگر ز در خانه ام گذار کند	قدم برون نگذارم ز کج خلعت خویش
وله	
چون برون آورم از حبیب نعلین خیر	از حصیان نعلین من ز طاعت خیر
وله	
از گران قدر نیست هر طلب که یارید بد	از تنی که بهین هست و عاقلین است
وله	
بهت ناهموار از آفت حصار نیست	شود بهشتی چو آفت شود هموار نیست
وله	
از بگری دست می کشد کعبه باطل	از زینت زینت آن شعله زنده نیست

از دشمن بگناه اگر خلق برآسند صانع کنت اندیشه را خوان زمانش	
فارغ شمنا می جهان گذران باش	بی و هیچ چون بدیده حیرت و گمان باش
وله	
مر و صحبت نیستی از دیدار مستور باش	از بکاد و طمع داری ز مردم دور باش
وله	
دایم محرومی منه بر چهره اهل سوال ریزش خود را چون از نو بهاران عالم کن	نور ستیغانی گوید به سائل مهاباش چون تو داری قابلیت که طرف قابل باش
وله	
بکس عاقبت غم کجا رسد شادی چنانکه فتنه عالم زیاده میزاید به افتخار جلاوت بسیار چون پروان کجاست گرد سپاه غم و غبار ملال	طرب بهول ملال است و غم به پیش اصد شرار غم است و غم به پیش که همچو مسوخته خام است سبزه به پیش که خاکسای جهان را کینیم بر پیش
وله	
نیستی مرد و صدای تیر ماران حال	تا بنیادانی توان گفتن معلوم نامها
وله	
ز شش نافه آبی اسباب آلودگی	از مادر انگبان گر نباشد گویا باش
وله	
از باده زهره زهره زهره زهره	نورش چو دیوانه زهره زهره زهره

	<p>اینقدر در بستی مصائب بزلت پادشاهیت نسخه خواب پریشان گریز باشد گوشتباش</p>	
<p>بر آسمان سخن آفتاب انور باش تویم ترا بلبه دل شمیم پرور باش چو سر وید بر حال سایه گستر باش چو نیست مال سپید دل تو انگار باش</p>		<p>بدرم چو آتش سوزان بچرخ چون ندر باش صدیق ز دوست تویی بس شمیم را پرور بسیوه کام جهان اگر نمیکنی شیرین غنا می طبع بود کمیا می روح جانی</p>
	وله	
<p>ای بسایه ساز دست خود ز بر دست خود</p>		<p>چون گیس ناخوانده هر کس بر سر خوانی بود</p>
	وله	
<p>بهر چه میکشدت دل از آن گریزان باش شمر قبول کن هر داین گلستان باش برون خرام خود خضر این بیابان باش چو چشم آینه در خوب و شر حیران باش تو نیز در دل شب همچو شمع گریان باش پیش چشم خود از عیب خلق عریان باش قدم بر دین منزه از حد خویش بران باش</p>		<p>نزار زار تعلق کشیده و امان باش قد نال خم از بار منت شمرست خودی بودی حیرت فکنده است ترا تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست زگر به طبع به پروانه نجات رسید کدام جفا که از پرده پوشی خلق است درون خانه خود هر گد شمعشاهی است</p>
	<p>ز بلبلان خوش الحان این چنین مصائب مرد ز ضرر نه حافظ خوش الحان باش</p>	
<p>از گزند دشمن شیرین بان مانع ستار</p>		<p>میکند بر لب لعل کار خود را نگبین</p>

	آب زیر گاه را باشد خطر از بحر نباش صاحب همواری ابل زمان غافل باشد	
نخلت کشم همیشه ز بیلوشین خوش	ایر قیاری دل اندو بگین خوش	
از سر که دهم موده زند در حساب باش از غیب بشاره است که باد گل باش آماره شکستن خود چون جباب باش آماره زوال خود امی افتاب باش	با صبح رو کشاده را از افتاب باش سرمه فو که گوشه ابرو کند بلند گر هست در دماغ ترا باد نخوتی سرگاه سایه تو نهد رو بکوتی	
خواب شیرین بپشه دارد در کمین ابر باش	تیر خونی شیش بنبش ای پشیا باش	
چشم امیدش بود پیوسته در دنبال خوش دست با گم از هجوم رسته آمال خوش تا ز استغنا کشیدم سر زربال خوش سرگردانم نظر بانه اعمال خوش انیکه میدارم نهان از همه نشینان خوش	کوته اندیشی که نگرست بعبی بال خوش چون بگس مردام گاه چنگ بکوتان کرده ام خواب است بیکدم در سایه بال سما میشود بر دیده خوابا در عالم سیاه هست طما جویان خجالت بجا صله	
	دانع می بخشد شمر گفتار سر جاد در نیست پیش میدردان بکن طما صاحب خوش	
گر سحر بایز فتاد چشم خود منت کش	یکسخت از خوان کرم فرصت کش	

پوشیده شد از دعوی میوه فروخته فروش	آب اکثرا میسوزند بی گشتند ز جوش
وله	وله
یک کجوف بگوش از من دور خلد سیر کن	در زنبلیله که گوش توان شد بهان باش
وله	وله
بر بومناز شمع سبب سنانی خوش	خود را خلاص که دم از پاسبانی خوش
در پیش چشم من گل خندید سوختندش	چون صفت خنده سازم عهد دانی خوش
وله	وله
مرغین مصداق خوشی را امید دارند	تباج و شیط طیب زانیه و انج باش
وله	وله
توانگری که نباشد بخیه اقبالش	انصیب مردم بیگانه پیشه و مالش
گدشت خواج و چون غنک بون مرده بون	مکن شکار کند رشته های آمالش
وله	وله
ساده لوحی که شکایت کند و قهر خوش	می کشد تیغ بسیمای دلی حجت خوش
زین چه حاصل که گناهان مرا بخشیدند	منکه در قفسی سوزنده ام از غلبت خوش
وله	وله
بازی حجت مخور که بر جوت بس بود	آنچه آدم دید از ان گندم نمای خوش
وله	وله
نباشد بر سر کراه و در در خاطر غم فرا	شبه آید و نیز اطفال باشد حلاله اش
وله	وله

	ولہ	
اگر گفتگو بچہ رود منہ خود فروزش		اگر جوش آب دیگ کھنچ می شود
	ولہ	
ہمان کلید روز و رنج بیت سوکوش		کسی کہ پاک نسا زد و ہن غلبت خلق
	ولہ	
ہمان دیگران بر کمرش چون تیر پردازش		اگر صد بار بخیزد ہمان بر خاک نشیند
	ولہ	
پہلو سے چربا دوست تھا پیش		ہر کہ پہلو ز لاغر سے وز دید
	ولہ	
بخضم خویش سوارم من از تحمل خویش		فتاد گیت کہ پیش سر سبزین
	ولہ	
کاین کمانی مست کہ خاک نغیند پیش		حذر آہ جگر و ز کس سالان کن
	ولہ	
آب در صحرای محشر گر نباشد گوہ پیش		انفصال رو سیاهی آب بسیار مرا
		ہس بود خاکی کہ بر سر کرده ام از رنگ
	ولہ	
بعد عمری یا فتم در سایہ دیوار خویش ماندگی آب و انہیست از رفتن خویش میکشم پیش از گنج خات استغفار خویش		خواب امنی را کہ حتمی تبہ چشم ز جہان از حیات بی وفا ستادگی جستن خجاست با دل آلودہ بی شمریت اظهار صلاح

مجلس فروری بغیر انویدہ میراوش	تقدیر باشد سی شب انگلس اگز بود و سرا
وله	
گر زار باب کمالی بسته ز دیو بر باش در مروت از حقیق سنگدل کمر بر باش	شیخ راجه سر دیو به از نیام زر نگار آتشنگا ز امید بد کسی کی آب بشک خود
وله	
از مروت بر سر خوان می سر و پیش بابر	بدیہ مانگد رستا ز چشم کرم بسین
ردیف صا و حمله	
میکنند آری ببال مرغ خوشی و دم قص میکنند از آزار سالی صوفیان خاتم قص از بصیرت نیست کردن بر کنار بام قص	از مضطرب دل کند از لطف عزیز فام قص تار که خدای بود و در باد و فشنید ز جوش امج دولت بجا بازی و شاد و گوشت
وله	
هر کیم بدون رفت از عالم غم خدایم تا که تا آور و بزرگ از چشم زخم خدایم	هر کیم پیش از مرگ موز کیچ غم خدایم شنگدستی راست لازم گریه بی اختیار
ردیف ضا و محمده	
که کرد دولت بیدار از خواب عوض که فی بجا که کنم فی بافتاب عوض و گرنه عمر ندانم هیچ باب عوض	بنده عقل درین انجمن کسی بیست ستاره بدل از داغ عشق او دارم مگر عشق دل خوش تر خش کرم صفا
ردیف طایه حمله	
ز منار دل خند بموج حراب خط	از دل جو برین میگذرد آب تاب خط

یک ساعت است شعله خط آهمن فروز	خفا فل مشور دولت پادشاه کاب خط
بر بجان خلد نیست سزاوار هر سفا	تا در دلی که ریشه کند هیچ کتاب خط
خط بر سر نقشه بر فردوس میکشد	در چشم هر که سر مه کشد آفتاب خط
از سبک چشم بوالهوسان خیرگی نمود	رفت آفتاب حسن بر بر نقاب خط
روایت غلام محمد	
چراغ صبح یک جلوه میشود خاموش	مرامیو هم پیری زاعت بار چه خط
روایت عین محمد	
اینکه گاهی بنزد آب آتش خویش را	روشنی در کار مردم بود مقصود چو شمع
روزی من بدل از تنگ پنهان بار بود	گرچه محض زبان بر خاک بود چو شمع
وله	
منم بگوشت چشیمی ز آتش قانع	سنگهای قناعت ز قوت نباتان
ز مال خویش با حسان تمی بر دار	مشو ز گنج بنامی چو از دلقان
وله	
ابر در امیر و از چهره اظهار طمع	ابر آب روی مردوست گفتار طمع
میتوان چنین بگر و حیل از قید فرنگ	نیست امید زبانی با گرفتار طمع
وله	
بلاست دانه خلق چون دست افتاد	که دام و دمه باشند بر میان حشر
روایت عین محمد	
لفک دول افتادی هیچ باب وین	بج راه نبودی دین خراب وین

<p>توبیخ بوی مبروی ازین کتاب درینغ شدی فریفته موجبه سرب درینغ</p>	<p>غدا از خون دل خود کنند سوختگان بوعده پا دروغ زمانه دل بستی</p>
<p>وله</p>	
<p>آب دروغن چو بانه میکاند بشوین چنانغ</p>	<p>صحبت چاهن آتش را بفریاد آورد</p>
<p>وله</p>	
<p>که نماند چراغ از سر بسیار درینغ مهره خود فرویدیم ازین مار درینغ نرسیدیم بآن فاخته سالار درینغ نیست ممکن تالک گو را تو جان درینغ گوشه چشم مروت را ملأ از من درینغ</p>	<p>سخن عشق را از دل افکار درینغ ماند در سلسله طول ابل گوهر دل از گران مجلس خواب زمین گبر شدیم آنکه از دندان هانت پر گوشت است از وجود خالی من سرمه داری مانده است</p>
<p>وله</p>	
<p>رو برویم بآن گوهر شمعوار درینغ عاشق عشق سپاست جان درینغ غافل ست کس که مال از دشمنان درینغ</p>	<p>گرچه صد غوطه درین قلمم بخواریم دل چه باشد تا کسی از دوستان درینغ بهتر از سیری من نبندی بنامد شیر را</p>
<p>ردیف فا</p>	
<p>مینمزم او یکسای صورت دیوار حرف میشود از پیچ و تاب فکر جوهر در حرف هر شبی مغزی که گوید چون قلم بسیار حرف بی تامل پیش اهل دل من نهاده حرف</p>	<p>نیست چون صاحب که ناگویم از اسرار حرف معنی پیچیده بی رحمت نمی آید بد حرف میشود طوارحش طلی باندک فرصت از دم بجا شود آینه روشن سیاه</p>

<p>سینمای بی خبر آید یکدیگر اند سینمای پرده عیش با آواز بلند</p>	
وله	
<p>بر خوشی میدهی هیچ حرف بچ را استخوان تو تیار گردید از خواب گران آمدی انکاره انکاره رفتی از جهان از فضا عت گرد اگر میکردی آب رو خوشش باتمی دستی ز روشن گوهری می پرورد نیشک صیقل لب و بساط سحر آهنگار دیان لاف پراز خاک باد و دریا را</p>	<p>میشوی قانع بکف از سحر گویا چین تر نشد شک نیست دیده آب گویا چین باد و صد سحرمان نکردی خوشی را ز ویدست حیرت از گوهر سلطان صفت صد تمیم بی پدر را و تدوان صفت انقدر گوهر که دارد دیده ناد صفت که پیش ابر کند دست خود را از صفت</p>
وله	
<p>نیست بر آینه و رویشان گرد خاک</p>	<p>میتوان چون جام می میدن تیر و دما صفت</p>
وله	
<p>گلهای تمام کیطون آن روی یک طرف</p>	<p>چنین در خط یک طرف آن روی یک طرف</p>
وله	
<p>بدستی هر چنان جو یک طرف اکنون که زلف به خط انصاف بر نهاده از هیچ و تاب رشته عمرش شود تمام در وادی که لیلی ریگانه خوی است</p>	<p>مستانه جلوهای قدر او یک طرف افتاده است خال لب او یک طرف با هر که افتد آن خم گیسو یک طرف مجنون یک طرف رود آهوی یک طرف</p>

روایف قاف

<p>بهر دیده هاسبک فلکوی تا چو برگ کاه نقش و نگار را در بوسه زشت خلق هر دم زیم آتش و دوزخ در آتش اند با صد پرانغی طلبیم عیب خویش را</p>	<p>از بهامرو بجا ذنب کمر با س خلق باز هر کرده اند هانا سرشت خلق مارا خدا سپاه و دهر از بهشت خلق اگو فرتی که فرق کنیم زشت خلق</p>
--	--

وله

<p>ناز پرور در حضور گوشه تنه ایم</p>	<p>سیخورد چون صید خوشی بر بانم خلق</p>
--------------------------------------	--

وله

<p>دل شکسته بود گوهر گنجینه عشق سناده اند به امید گوشه چشمی غم سپهر برین را بدست بردارند کسی چگونه کند ضربه خوشین صباب</p>	<p>بوز صبره زربین ز رخساره عشق هزار یوسف مصری بر ستاره عشق سبو کشان ضعیف شرا بجا از عشق که نه سپهر بوج دست از ترانه عشق</p>
--	---

روایف کاف عربی

<p>جمعی که پیش خلق گذارند در و خجاک شرط سحر حق ز جهان دست شستن بر سر مار با نفس تنگ گشته است</p>	<p>پیش از اجل روز نیست فرو خجاک ز سار روی خود نمی بی و خجاک بروند لیکه آدمیان آبر و خجاک</p>
--	--

وله

<p>نیر بال بطمی پیا له منبیل دار</p>	<p>که ز سر میگوید از دیده جسد و ملک</p>
--------------------------------------	---

وله

میشود خرج زمین چون میوه خاتم فتنه بخت از طلوع و از غروب مهر و شمس که چرخ آزمو آگه در سخن را چون طرف باشد رسا و دم زدن کفرست در بزم حضور خاستگان	و اسی بر آنکس که اینجا تمام افتد بخت هر که ابر داشت صبح از خاک شام فتنه بخت مستمع چون نارسا باشد کلام فتنه بخت بر زمین پیش صنم جایی سلام فتنه بخت
وله	
صاحب امید من بزرگان بید شد	تا شذر کوفه همت سائل جواب بخت
وله	
ز بسکه کردنمان چرخ نقد جان بخت ترا که دست تصرف بزرگ بود	هر آتش چه جوان بود روان در خاک چه سود از نیکه بود گنج سیکران در خاک
در آن ریاض که تیغ زبان کند صفا کند تیغ تر بان بلبان نمان در خاک	
گسیست آرو پشت گردون سنگ را بخت سیل از ویرانه بار خسار گرد آلود فتنه سعی دارد روز و ال آفتاب عمر خود نقد خود را بکیه و صفا عقل است دور	میزند این گمنام شتی گیر کبیر بخت ز و میال فلک روی شکر را بخت هر که اندازد و خیت سبایه گستر بخت بهر تر تا چند مالی اوست چون زرد بخت
که دلیف کاف فارسی	
تنم خود را نشود آینه دل سیرنگ نشود و در شیرین چرخان آزادی چشم آسودگی از عالم پر شو خط است	که محالست سیاهی دور داغ بخت تا بر آید شک از بند فی افتاده بخت مهد آسایش این بحر بود کام بخت

وله	
ز سارین بام مدہ چون نگین کہ شد	عالم سپاہ در نظر من ز نام شنگ
وله	
جگو با مختلف از قمارب لاله رنگ	آب جوهر شود در تیغ و در آئینه رنگ
رویف لام	
چرخ مست فلک و زوئل سر سے دل	عرش مست پرده حرم کہ ہای دل
دل آتھان کہ بہت اگر جلوہ گر شود	نہ طلسم سپہر بگردد قبا سے دل
گرگی کہ زیر پوست بخون قند است	یوسف شود زیر قونو صفای دل
ما خود چه ذرہ ایم کہ نہ حمل سپہر	رقص الجمل کنند زبانگ راسی دل
دست از کتا بخاندہ یونانہان بشوی	مدد شمر عقل کرد سہر و ستای دل
صائب اگر بدیدہ بہت نظر کنے	
افتادہ بہت قصر فلک پیش ہای دل	
سہر و شمع جانہای آرزو منہدست	اکہ بر بخیل گر نہست سیمان فضول
وله	
گلی کہ آفت پر مروگی نمی بیند	ہمان گلست کہ چہند از نظر او گل
وله	
تو در تن عثمانی از جانی چه حاصل	اسی چاہ و زندانی چه حاصل
لباس آدمیت خلق نیکو ست	تو زمین شریف عربانی چه حاصل
تن خاکیست زندان تو از جہل	در استحکام زندانے چه حاصل

خدا آراوگی چون سہوداری	زر عنائی گنجوانے چه حاصل
چون خواہی نہ غمت شد زرق موران	بدولت گر سلیمانی چه حاصل
چو دوران میکنی در کاسه ات خاک	تو گر فغفور دورانے چه حاصل
<p>بنا لم نیست صائب چون سخن سنج</p> <p>تو در ترتیب دیوانے چه حاصل</p>	
دنیا گذشتہ کہ بہشت است طلبش	از سادگی ہوا ہوا میکنی بدل
با خواب من دولت اگر جمع میشود	شیشاہ جاسی خوشی چرا میکنی بدل
گر رہی در جوانی بے آل شکستگی	قد خدنگ خود و بھما میکنی بدل
ولہ	
دل شہما شہوا ز دیدہ گریان غافل	در سیاہی شہوا و شہمہ چہوان غافل
قدیم گشتہ رسول سفر عاقبت است	مشہواسی گوی سبک خیز چو غافل
شمع شیرتہ محاسن کند قمارت است	مشہواسی دیدہ در زبانش ضعیفان غافل
گفت ہوش در بگ نشاطش صائب	ہر کہ گردیدہ ربی برگ و نوایان غافل
رویت میم	
ماخذہ را ببردیم گداشتیم	گل را بشوئیم چینی شبنم گداشتیم
مردم پیادکار اثر ہا گداشتند	ماہرست را ببنینہ عالم گداشتیم
چیزی بروی ہم نہادیم در جہان	جز بہت اختیار کہ بر ہم گداشتیم
ولہ	
نہون آغشتہ نمشا الوان جہان میدیم	زبان خوشی چون زنجیر شدیو را میدیم

سراسیمه را گردان اول دولت بدین جهان نفسه روز قیامت هیچ کاری و تکلیف من بسیار از نظر سنگین بر آید بیک خواهم	نیک دیدن صدنا دیدنی آرد و گردیدیم بجز دوستی که بر یکدیگر از نسوس نایم خواب امن با دولت به یاد بخیدیم
وله	
طاعت نیست بجز غیر شستن دست و پا اگر نماز از من نمی آید وضوی میکنم	
وله	
گاهی در آب دیده و گاهی در شمیم مهر را بر دل شب ز دیده است	در مانده متابعت نفس کشیم مار و زنبور طول امل در کشیم
وله	
ماز شغل آب و گل آئینه را بر داشتیم خانه سازی را بخود ساز می کشیم	
وله	
رافتنم پذیر و رقصای ساده ایم بر دوستان رفته چه نسوس میوریم	چون داغ لاله از جگر در داده ایم بانجو اگر قرار قامت داده ایم
وله	
طفل میگردد چو راه خانه را گم میکند چون نگرییم من که صاحب خانه اگر گم کرده ام	
وله	
شدن جمع از زلف زشتانی هم نشان که نیست بجز عیب یکدیگر خستن شود با طاحوان پر زری تمام عیا	شکستان جهانند مویبائی هم نصیب مردم عالم زشتانی هم کنند کوشش اگر خلق در وائی هم

وله	
بجسان بقیوان جان دازین بایه پشور	کنارین بجزا خورس سائل نمی بنیم
وله	
نفسیت بیکار درین محلیک نشین	همه ابرویک دیده بینا زده ام
وله	
سفینه در عرق شرم سیه آن خیزد	ز بسکه سنفعل از کرد و ما نمی خوشیم
وله	
کو بر آرد وحشت تنهایی از جانم دمار	ما حرین راه دوم آشنائی نیستیم
وله	
ز ساو گسیت تمسای سودازین مردم	که شد بجا که برابر وجود ازین مردم
بغل کشائی جان بود پیش تیغ اهل	کشائی که مرار و نمود ازین مردم
کسیکه سر بگریبان درین زمانه کشید	یقین که گوی سعادت بود ازین مردم
وله	
خط با ولاق جهان دیده نادیده زدیم	بخت وستی گل چیده و ناچیده زدیم
هر دم از ناتمام برگی نتوان آه کشید	چار بگریزین غل خزان دیده زدیم
وله	
بچار موصوفه رد و قبول تن درده	ترا که نسبت بگیرستن از مردم
اگر نه تیرگی آرد طمع چه اساس	چراغ می طلبد روز روشن از مردم
وله	

کعبه مقصود را در نقطه دل یا ستم	چون ردم سیر زنی و کنون نزل یا ستم
از گزشتاران این گشتن چه سیری کن	همچو سرو آزاد گانزای پای در گل یا ستم
ول	ول
بیک فرو بسته است عدد دفتر انبیا	سجود تا رسیدم به عالم رسیدم
ول	ول
ز سر کلاه نمدر اسپگونه بردارم	که ز پر تیغ حوادث همین سپردارم
توان ز دشمنان ناکناره کرد بقتل	ز تیر کج حذر از رست بپشت دارم
چنین که قافله عمر میرود بشتاب	کجا هست فرصت آنم که توفه سپردارم
ول	ول
هر که رفت آنجا از فکر باز گشت بوده است	دل نشین افتاده است از بس کو عی عدم
ول	ول
شکوه از کج روی طالع و از دین چکنم	از دها میشو این بار با فسون چکنم
بهست هر گوشه نشینی دل جمعی گر هست	در خم نمی نگریم چو فلاطون چکنم
سین آنم که تراوش کند از من گلله	سید بد خون جگر رنگ پیرون چکنم
ول	ول
دست در دیو خسیانه به بالا چکنم	طرف دعه که بریم است تقاضا چکنم
نیست یک چپه و اگر در خشت گاه	نهم روی خود از شهر نصیر چکنم
ول	ول
دو عالم شد ز یاد آن سمن پادشاه شوم	بخاطر آنچه میگردد بشد کجا و از شوم

	وله	
چند آنکه چو خورشید با فاق دیدیم	ماهر پر و شندگی مسج و دیدیم	
یکبار غنیمت از دل مانا و کاهی	از بار گشته همچو کمان گنج پیچیدیم	
	وله	
قسمت زنگی از آئیندوشن نشود	انضالی که سن از صاف نمیران دارم	
	وله	
مار از رقب خریدند زراخوان	بر قافله از قیمت کم بار کشیم	
	وله	
تا نظر از گل خراب تو برداشته ام	مژه دستی هست که در پیش نظر داشته ام	
برگران باری من هم کمانی سین فنا	که من این بار به اسید تو برداشته ام	
	وله	
در نمود نقشه بانی اختیار افتاده ام	مهره موحم بدست روزگار افتاده ام	
	وله	
همان بیگانه ام هر چند با خلق آشنایم	چونور دیده در یک خانه از مردم جدا شدم	
	وله	
شوم بجایه مردم خوانده چون همان	که من بجایه خود چون خوانده همانم	
	وله	
رزق می آید پانچویش تا ندانم سبب	آسیا تا هست را ندیده نان بیستم	
	وله	

	وله	
چند دجاک وطن غنچه بعد بال درم	در سرافتاده خوشنید پتو آسفرم	
بیکر گسست که بر سر ستم مالیدند	دست چربی کشیدند عزیزان برم	
	وله	
چشم کشایش از خلق نبود هیچ با هم	در زرم بی سوادان لب بسته پرتابم	
	وله	
ما بروی تلخ صلیح از هر نوعی که بودیم	چشم شور خلق را بر تویش زرم کردیم	
	وله	
ما بصبح از رست گفتاری عالم دریم	محرّمی آئینه خوشید از پاس ویم	
روزی فرزند گرد و آنچه بکار دیدر	ما چونند مسینه چاک از انفعال دیم	
	وله	
گشته است در میان دی عمر ماتم	ما از بل صراط همین جا گذشته ایم	
	وله	
تا توانی پرده چشم سودان بشود	حدیثهای فربه از پهلوی لایقیم	
	وله	
گر ندارم گوشه دفتر غدر من بجات	از گرفتن عار دارم گوشه گیر چنان کشم	
	وله	
تا ورق بگشت منفر با بخوان ناوشت	چون قلم آنرا که با خرد کنیان بگشتم	
	وله	

از تحمل راه گفت و گو بهین بسته ام	پیش سیلای ج اوت سده این بسته ام
وله	
پیوسته بار فکر و دوا لم مشوشیم	ما از دو خانه همچو کمان در کشا کشیم
وله	
مروصان در همه جایافت میشود	در هیچ عرصه مرز محسوس ندیده ایم
وله	
اگر چه خویش اگر کم کردم از نسیان برهیا	با این شادم که ایام جوانی فوت از یادم
وله	
در آنجهان ندیده فقر اگر تنبیه در اینجا	همین بس است که پروا انقلاب ندارم
وله	
گوهر شهوار عبرت گر نمی آید بکسبت	در سباط آفرینش من چه بر میداشتم
وله	
قماش مردم عالم اگر این است بدیم	لباس عاقبت چه چشم پوشیدن نمیدانم
وله	
خاشی دارم از مردم کج بخت آید	بنیست چمن مایی لب بسته عم قلابم
وله	
بر نقش بد که رود ابر پاک گوهری	بر خویشتن چو آینه هموار میکشد
وله	
سکسته بر دل ما آن زمان گوار باشد	که رویا کنی احباب را سنگ نازد

	وله	
من از بهواری این خلق نامهربانترم		خطر در آب زیرگاهش از بهر بد باشد
	وله	
چون عشیق از سادگی کس کشته شد نام آنچه با غفلت گزینان میکند بدین سلام		عالم و شمع کجاست خوشی بیازد سیاه اره با آهش ولی با غفلت بار آور نکند
	وله	
دل غمخور و بدین کشور عزیزانرا هم		زنده میسوزد در آسمان و در بند پندون
	وله	
کشتی از دست لنگر داده می آید چشم دولت دنیا اگر ستاده می آید چشم		دیده هر کس که حیران است در بهر وجود گرم جولان تریب و از سایه بال بها
	وله	
که در دو هفته کن بارت آفتاب تمام		چو ماه فونهای بهم شکن نبود را
	وله	
نه از مهرست اگر برگرد سرگرد و فدا کنم		بگردان بهر خور و گردن آید گرد و
	وله	
سینه پرداخ عاشق لاله را آید چشم طرح زرتار چون شمع مزار آید چشم		بنیخانرا در دل ابر بهار آید چشم عارفان زنده دل را بر سر مل مردگان
	وله	
آنچه به چشم ز شاہی از گردانی یافتم		بر برگ حدیث حنیفان از بیوائی یافتم

از دوعالم قطع کړوم شته پوښ را	تابه آن بیکانه پرور تشنه می یابم
وله	
منت دست از شمشیر از دست را	از قبول خلق از بس تمیزی دیده ام
وله	
در منزلت زنده اگر گریه پیش نیست	بالا تر از دهن زجه داند جای چشم
وله	
با هر که شکوه از دل افکار میریم	مخروج از بسیر خاک زار میریم
وله	
نمیدزد مگر که قاف مش از رو بار بیا	ولی از عمده نقل گرانجام نمی آیم
وله	
نظرت از دیدن مکرده یکی صد کرد	نمیتواند غیبت اگر دوسه بدینا کردم
وله	
ز بیم چهر شب وصل یار می لرزم	میان عجب ز بیم کنار می لرزم
بر استی نتوان شد ز قیام را زمین	من از مساعرت روز گاری لرزم
وله	
نوان زینتی ایام صبر هر کس یافت	عیار زینتو دار سنگ آتشان معلوم
ز اشک ساز دل بقیار من شد فاش	که از ستاره شود سیر آسمان معلوم
ردیف نون	
تخته پاره تسلیم خورشید ابیسان	که شکل هست درین بجز آتشنا کردن

نزدیک محکم هستی کجا برون آئی	ترا که بند قبا مثل سست واکردن
نظر بدیده مردم سیه مکن صائب	بگریه نتا بتوان دیده را جلا کردن
کسی که می نهد از حد خود قدم برون	کبوتر سیت که می آید از حرم برون
ز آسمان کن سال چشم بود مدار	نمید بدو چو سپو که گذشت نم برون
عجب که چاک شود دست مشتقی صائب	که آرد از دل احباب خار غم برون
سبحن خلق و لسا را سخن بتوان کردن	با این عنبر و عالم آسخت بتوان کردن
سبحون خردن اگر فانی نوی اینست لکن	چه خوشه سار دل این چرخ فتنه واکردن
اگر از غاشی مهر سلیمانی بر بست آری	پیر ز اوان معنی ترا سخن بتوان کردن
وله	
بر خط لطیف بزرگان مشو گران	لنگر درین محیط بقدر صباب کن
عاجز بود ز حفظ عنان دست رعشه دار	تا محکم بست تو به زمی در شباب کن
بی ابر شکل سست تماشای آفتاب	صائب نظاره رخ او در نقاب کن
زرق اگر بر آبی عاشق نهد باشد چرا	از زمین کندم گریبان چاک و آب برون
وله	
بست عین عدالت احسان بخش صائب	قطره در دریا طلعت همچو اسکندر من
صافی زرق تو گفتار سست زرق دیگران	نانو ان گل دگر گریبان زنجیق من

وله

دیدم از انخوان چه خوار بیاموزم چه بدم	چشم دلجویی نمی باید از انخوان بشنم
---------------------------------------	------------------------------------

وله

مسکند گل ندوروی از شراب بگیران	درو سر بگیرد و افزون از گلاب بگیران
باوضوی دیگری می بندد و احوام نماز	تازه دارد و هر که رسد بخود آب بگیران
از جوی خشک کردم پیش از این تر باغ	چشمه دیوان می شود و سر آب بگیران
چون نیم صبح کردم گردم هر چه غنچه است	می کشاید دل مرا از فتح باب بگیران
گر نه پیوست است با هم رشته جانها چرا	عمر گرفته شد مرا از هیچ و تاب بگیران

میتوان صائب سبلی روی خود را سرخ داشت
از چه باید کرد و رنگین از شد آب بگیران

کرسی در است اوج اعتبار انجمن	دل منه بر دولت ناپایدار انجمن
رشته اشک ندانست مادر آه حسرت	پیش چشم سوختگان بود و تار انجمن
خنده بر لبست که از برید ظاهر شود	شادی پادشاه کاتب بهار انجمن

وله

شکوه پیوده از ناسازی گردون مکن	این جبهت است به شیر بان افزون مکن
از شکست خضم خوشحالی ندانست برود	زینهار این بزمه الماس در سجون مکن
چون سبای پای همت بر سر گردون گذار	خویش را در دم حصار همچو افلاطون مکن
صبح بپیر می چون شام جوانی بزه پوش	آنچه ممکن بود کردی پیش از این نمودن مکن

وله

مژده از خواب گران چون گیسوی سنگ است	در تپه سنگ چه مقدار توان بالیدن
اوج دولتت مقامیست که غافل پند	بر لبایم خطر جیل بود و خرابیدن

وله

روی زلفشان گنزارد ماه چون گرد تمام	چون شود بر زرباست مانجا از اندیشه کن
بوی خون می آید از آواز اولهای دوشم	رحم کس چنان خجسته داند و لطف از اندیشه کن
پشه باشد بنده داری خون در دهنش خورد	زینهار از زار بدشت ندهد و از اندیشه کن

این بنین آسمان گردی و دومی پیش نیست
از دهن صفاست بیدیش از غبار اندیشه کن

هر که نجا با سر افرازی آمد سر ز زمین	خط از محبت گم کند در روز غمش بر زمین
هر که چون آینه دارد و حبه و اگر ده	میشود فرمان و همچون سکنه بر زمین
ماز کافر عشق از شکرتنم غافلیم	میگذارد مرغ در هر دانه سر بر زمین

وله

پوش خنجر و وضع جهان عشرت کن	به بند در برج کائنات وحدت کن
نه ترفیع تراز کعبه ای لباس پرست	از جامه که لبالی رسد قناعت کن
ز آتشک چهره تراداده اند آب زمزمین	بر آتش توشه فردای خود در عزت کن
چو آفتاب بقرصی اگر رسد دست	بگرد و خوان فلک فربه در قسمت کن
دما دمست که طبل جیل ساز شود	بهر طبعیدن دل فکر کار حیلت کن
لباس عافیتی به ز خاکسار نیست	باید لباس سبک از جهان قناعت کن

وله

ننگه کز کجا بکجا میتوان شدن	ششبر تا قناب رسید از رفت ادگی
	وله
عاجز از او سنگیری کن بخت پانز در محیط یکدگران نهارد دست چافرن دست خود چون صبح خبر بدین شهباز بخیه از خواب گران بر دیده پناهن	با تو انانی با بل فقر استقا من با قضای آسمانی چاره جز تسلیم نیست تا بر آید از گریه بخت بیکدم آفتاب از در پوشیده برگردن همانان عیب
	بر سیه پشیمان گردان سرخ صاب چشم خوش کاسه در خون جگر چون لاله حسد امزن
گره از حیدر بناخن نتوان واکردن در خود عرض نباید بسیا کردن خواجده از تکیه جمعیت زین کردن که با عجب آن بخت افشا کردن که گره از دم عقرب نتوان واکردن شاید بجز بود شکوه وین کردن	نیست مهند و علاج هم دنیا کردن میشود بسته در فیض زد واکردن لب عقرب است که هم بایه قارون شده است آنقدر از دل صد پاره نماندست بجا نیست ممکن بفسون بدگران نیکشوند زن چه باشد که از دم دلفریاد آید
	نور خورشید در دیده و دل بر اصاب گریه چون شمع نهان در دل شهباز کردن
پیش ازین ستادگی با اسب چنگانی کن در حضور بیوشنگانان سیم گردانی کن در میان جمع اطهار پریشانی کن	چون دو تاشد قدرت از پیری گریه کن منع ز نیرک دادم او را نمی بیند عیان پاس و از از شور شهبان منبلی فردوس را

حرف حق با ابطالان گفتن در صلبه در پیش صفا کتب در فشان می کن

وله

تبدیل خرد و سرخه نتوان با قضا کردن دل انگیز بر شک بهیات است بکشاید نکردی سجده خلاص تا افراسنجی نیست چو پیرانی گواه از خانه دار دوست و پاک در ششهای بیجا گشته شمرند و نام از شک خوب کرده نگاشته شکرها نیست	درین بیابان است سبزه پیاپی بکار کردن به ندان گشته نتوان گره از تنه و کار دان بیا هم کعبه عمرت رفت که سبزه اگر دان کمال کوته اندیشی است و از باطل کردن چه داری دستش روی غنچه و کار دان تو افی بستر خود را اگر از غریب کردن
--	--

مردانه و بدون صفا کتب بچون بچ شادان
که میفریبت از هر خوب به مغزی صفا کردن

چندای دل نغمه بمبار اگر گشتن صبح امید میداد از دیده سفید از گریه خوشنمای گریه چید دست ناک ریزش سفید میکند ابر سبزه را بر استقامت نقطه شمع شاد است غم در دل محیط نماند اگر ترا بر فوت وقت هم بدینا کین و طعنه شک	عجب بیت قطره قطره در با گریستن دار دور است بین بدیضا گریستن دار دور بین حدیقه شمر با گریستن روشن شجوه دل از دل شبا گریستن لیکسان بسوز و ماتم دنیا گریستن باید بقدر خنده بیجا گریستن تا کی نفوت مطلب دنیا گریستن
---	---

صد پیر بن عرق ز خجالت نسیم روز
صفا کتب بی که فوت شد از با گریستن

نیکو خلق است از قریب غنیا و بیخ و باب	رشته از گوهر ندر و بهره خبر لاغر و ناز
وله	
عمر خود را کم باید فرونی میکنند	ساده لوحانی که سپند و ندر سال و شستن
وله	
از سر انجام سفر غافل نمیدارشدن	دل نهادن در مستی نمی باید شدن
گشتی تو نیست صاحب دل فرین پای خون	در شکست پیچ صاحب دل نمیدار شدن
وله	
سود سفر بود گذراندن ز همربان	ز شمار بار فزونی موافق سفر ممکن
وله	
پیچ مهری نمیدارم سرای خوشن	می نهم چون میز بخون سر پای خوشن
هر که حاجت اظهار پریشانی کند	میزند خال پریشانی بر پریشانی خوشن
وله	
باجای تو شد دل برداشتم از هر چه است	بار سنگین را عجبی بر تناید بدش ازین
وله	
در آتشی کار خود از آتش آید این	ز آن بیشتر که خاک شودی زیر پای این
وله	
دندان خاشی بجای چون صدق گذار	دندان خود بر از گسترش تو ارگون
وله	
بروی سخت نتوان گفت کار و نشین کردن	همواری تلاش نام باید چون نگین کردن

اگر افت ده راجه مور از خاک برداری	بکیشتر سست است از عفت روی سید کین
وله	
محم کج آلمی نیست هر چند رو	از تو انگر فقر را طرست نه میان خشن
وله	
دایم از روی نسب بر هم قفا می کنند	می کنند از یک پدر پنداری این جهان
وله	
ناسازی فلک بر سریم شکایت است	خامش فشین و پرده افلاک ساز گمن
وله	
ای جهان دولت خالی است نام رنگ	ایند دولت بود و زده خود ستایم گمن
وله	
می شود مال بخیلان باد و ستار نصیب	خزده کل عاقبت خرج صبا نوا بد
وله	
تا چه و زیاده ان با گاه گاهی ساختن	از سبک منخرست باز برین کار ساختن
از بر یک طعم چون قلاب گردن کم کن	با آب خشک بتوان چو ماهی ساختن
در تلاش نام توان چو حقیق ده نو	با دل بر چون رنگ روی ماهی ساختن
از محیط آفرینش فلس اگر داری طمع	با نه ایران خار میاید چو ماهی ساختن
وله	
سر که کم خورد و خوردن نشان نکرد	چو قارون می کند ارد به کی بر زمین
سر که با کم بر فرو تر نشه چندی بیشتر	می پاید چون ماهی آب ریا بر زمین

	وله	
منه نهنگ غافل خود قدم برین	که بر زخون و صید که آید از حرم برین	
ندارد و اندر جز خون دل و ام صحتها	منه تا ممکن است از گوشه عزت قدم برین	
منه غافل از آه جز با هر کس طرف باشی	که باشد فتح از انجا که آید این علم برین	
	وله	
هر که آب می خفت آب آشوب خود کند	از مر و نیست آوردن گناهی از زبان	
	وله	
در تلاش ام عزت هر که می شود نفس	سعی چون خورشید دارد در زوال خوشین	
	وله	
خاک باشد از صفای چشم و شمع این	کرده ام تا خاکساری احصا خوشین	
	وله	
ز اخوان ایام تا دیدیم همان خریدارین	گوارا کرد برین جایه از تمیست افتادین	
	وله	
منه جو طرف کلاه از شکست و غافل	که هست خجسته گنی زینت سرفرازین	
	وله	
بر مراد بد گمراهم نگردد و آسمان	سنگ و دافه ز آغوش فلک خن بر زمین	
	وله	
که مروان اندر می معرفت کم خرج کن	فتنه با دارد بنام بادستان از نردون	
	وله	

دل غمین نه اندیشه روزگار در عالم مکن بیشتر خود را چشم در عالم پوشیده دار گر نمیخواهی شعور و بشیر، در عالم بپوش ناله با دست جفاخی این عالم بارور	سهرگند چشم بفرز و سحر آن آدم مکن در سخاوت خویش آسان چون غم مکن راز خود را از حکم پیران محرم مکن در پیش خود در زمین عاریت محکم مکن
وله	وله
از پرگاه جهان بهت من تنگی نیست	التجایش بسیار نبردیده من
وله	وله
بعد از شوار و عالم تا توانی با خدا بودن بکش فزندی مردانه جستمستی بر دم تیغ قضا از چین ابرو بر بیکر دو تند از دل چون سنگ ز بجز و بسیاری	که دارد در دهر بسیار با خلق آلود که باشد در بلا بودن از بیم بلا بودن ندارد حاصلی و لگیا از حکم قضا بودن اگر دانی چه طلبه است در دهر با بودن
وله	وله
اگر چه دست شان کوتاه تر از استخوان باشد	بود گوی فلک با در خم چو گان و شیان
وله	وله
همه صفت کین نفس آسین	سپهلوئی ز گاه کند کمر بای من
وله	وله
بر آورد از نسادت که در عصیا گریه مکن	شبی با هم ترا از آتشین فزونی مکن
وله	وله
چو اهرم بر زمینش بود بار بار دست ا	ز جرم بر دستان از چرخ چشم پوشیدن

دشمن که اندک داری چه بستانم چو دندان رخسار طبع از زندگی برون چرا آلوده کردی بخت میبختی خود را	نمی ماند گناه محراب انگشت چپیدن که بازی آید و میرساند مهره بر چیدن پوشش و کم نمیکرد حیات از سال فرودیدن
وله	
ز صدف زهر آید همچو ماه مصری که چنان شود که چراغ پدر کند روشن	
وله	
غوطه زود خاک ناپایه میانی شد بلند سرکش از آرزو بیاید ملک و بزمین	
وله	
پیش سرشته زوی و امکن پیش ازین آه روی خود هر دو عرض طلب پیش زمین	
وله	
نیشکر بعد از شکستن میشود شلخ نبات دشمن که کس از ابریکدگر شکست فشان	
وله	
در کس سالی نفس از سرشته آن ساختن رست ناید با کمان حلقه تیر انداختن	
وله	
اگر چون کیر سنگین دامن بامال سازد تو از هر بند انگشتی بترنگ شکستد کون	
وله	
از عزیزان رفته رفته شد تری این گداز پیش ازین بر دنگان افسوس میخورد خلق یک تن از آید گداز بگرفت جانی تنگداز میخورد افسوس و رابام بار باندگان	
وله	

	وله	
از آن خرسند گردیدم و دوزخ را ندیدم	که دیدم که کسی نیست جز یکدیگر او دیدم	
	وله	
تو ای که بآب حاکم گشتن چشم را در دل گلی در راه داران گزینی برگی نهفتانی	گل از پیش جوی برسم آستان میوان چیدن بفقد آن خس و خوارگی بر گمان میوان چیدن	
	وله	
آه گری هست و ایم در دل میباید من از شتاب غرق غفلت من کم شود	نیست هرگز پیرایه گوشت و عجب آب من زین صدای آب سنگین تر شد آغوش آب من	
	وله	
پیش اهل حال میباید از گفتار است	چون طرف آینه داشت و عیب یزدان	
	وله	
هم گنه عذری و هر قصیر دارد توبه	نیست غیر از زود رفتن عذر بیجا آمدن	
	وله	
بتلاسی آرزوی نفس امارت طول	عنکبوت رشته طول اهل ادل طول	
	وله	
میکنند آلوده یکسج چندین است	یک کمان از عمده صد تیری آید برون	
	وله	
چون سیاهی شد ز موش پاید پاید شدن	صبح چون روشن شود پاید پاید شدن	
	وله	

آبروی را که کردم مرغانی بیدار	آسیای میوه آسم بدور انداختن
وله	
شیر یک خورده بودم در عهد کودکی	کردار شارچرخ سفیدی ز روی من
وله	
آنقدر باین مدارا کن که جهان فی شود	خرشت چون پاک گردی بر غزال زن
وله	
نیست تیان چون نعمتای الهان بختین	برگ نیران کفایت دندان ریختن
سلجی زنت حلاوت میرد از شد جان	آبرو توان بر آب جویان ریختن
وله	
از دل جهان به غرت بگرد چون کند	آنچه بوسف دید را خوانم آلودن
وله	
لعل بیدار شود گشتم مرا سوی سفید	برده دیگر شد از غفلت بر خواب من
لشکه با گردن حالت طاعتم آینه است	خاک بلیس ز بان شمع در محراب من
وله	
در من دولت آسانی نمی آید بدست	این هماره غیبه فولاومی آید بر لب
آزخشن بوشان فریب بزم گفتاری بخور	کین صغیر از خانه صیاد می آید بر لب
وله	
میتوان گشت بگفتار جهانگیر و کی	نیست ممکن که دهان گیر توان گوی
وله	

دل بچون بچ کاشا و خواهی ساختن	مصطفی و جده کاغذ با و خواهی ساختن
نمیکنند هیچ جادوت و خفته چون بچ و درو	اگر حصار خانه از فولاد و خواهی ساختن

وله

زین گیسو هست که گرد و در و طاعت	استخوان مرغ و مرغ استخوان چو اید شدن
مست اگر بر گریه افتاده در جاشنی	ریشه غم در دل از عطران نوح اید شدن

وله

اگر بوضه جانی رسد شراره من	احمد هست که روشن شود ساره من
نشد کشاده دل عقد مرا هر چند	از سبزه گرد بر آرد و استخاره من

وله

فارغ از کمر مکافاتم که خصم کنیه جو	زنده از بر خاک باشد از عبا کین من
------------------------------------	-----------------------------------

وله

هر که اوقات کند صوفی بقدای خلق	میر و دزد و دوی دست بازار پر دین
--------------------------------	----------------------------------

وله

ز حسرت شرکاز و دیشوی دلگیر	درین زمانه تمنای اعتبار کین
----------------------------	-----------------------------

وله

عقل سختی ویدگان شمع و صقیل اوده است	مشورت ز نار با مردان کاف و فدا کین
-------------------------------------	------------------------------------

وله

عنان بطول امل اوده نمیدانی	که مغز آدمیان زرق این باران
----------------------------	-----------------------------

وله

بپوشش چشم از وضع هر روز کار که نیست	لباس عافتی به زرتشم پوشیدن
وله	
در همه روی زمین میشود نگشت نما	هر که چون همه تها می شود از خود شکنند
وله	
مرا هر کس که ببرد میکشد از گوشه خلوت	سنگار بست که از آغوش مارم میکشد بیرون
وله	
صبح سپهر از دلم زنگار غفلت را نبرد	دیگر عین اندیشه که از زنگار جمع آید بر نبرد
وله	
نور از آئینه مبارد سکن را سنجاک	از حیات جاودان کیمیت آماجین
وله	
هر که از آب حرام شربت استن نشد	تنیخ اگر باشد طرف مردانه میگوید برین
وله	
کنانه باده پرستان جویندیک است	خدا پناه دهد از غرور سبب یاران
وله	
آوده گردان بناد اوج عصمت	از صحبت میفانده ز نزار حذر کن
وله	
آه که ز بسبب گلیا آدم کوتاه بین	میرود با مرکب جویندین دنیا برین
وله	
بهر سیه و می که گوش میکند در جمع دل	جمع چون بند و کند نیز هم بر سر آموختن

دوستی منی خوش کنی می آید بختی شکر ببار	بر سر یکپا تمام شنب بر سرے شوقن
وله	وله
بیم بختی که مرگ آرد مرا از زندگی بیرون	ازین آغم که می آرد شعل زندگی بیرون
تو وضع میفرایند رتبه ارباب دولت را	ز خلطانی نیاید گوهر از زندگی بیرون
بر آور و آنکه از خون من آلوده دامان را	مرا سی کاش می آرد از شتر زندگی بیرون
رگ گرون فرود از طوق قمری سرور صاحب	زر عنایت بنار و مرکب ان را زندگی بیرون
فقیر از اوج پرست از درگاه خود را ندان	بشمع دولت بیدار باشد من افشانان
مگردان دی گرم از دوستان دوتی در کار	کز ایک شمع روشن بتی چون شمع گردان
وله	وله
بیکسیای اثر پستوان درین عالم	دور و زده هستی خود عمر جاودان گردان
وله	وله
پیش خاغل سخن از پند و نصیحت اندان	سبب صحت دیوار گلاب افشانان
نمیتوان گفتن شود دخل ز ریش افزون	دانه در خاک کی صد شود از افشانان
نکست پیا خجاری ز در خلق حریص	خیرگی راز گیس و ز نساز و راندان
وله	وله
نموشی سر ز کوه بلند آواز میگردد	باب بستان قهرمان سپید و گداز بستان
ندارد ناله و فریاد از بستان سودی	نمی بایست خود را بچو خیر کار و بستان
مشو با قناست خیم حلقه درگاه و ناسرا	که در تبر کمان با بد تو جبه بستان

	<p>مزن چین بر چین وقت تنول مرد و غم صواب که عیب است از گریبان مرد بر سر که بهمان بستن</p>	
<p>گر چربی پرده است در چشم نظر از شب بیدگان با دو چشم عاقبت بین خویش سنجیدگان در دل شهاب ز بیداری خود چو بیدگان در وصف مردان بود کمتر سر پوشیدگان از فروغ عیانت چون با نوبالیدگان میخند از فزون بدل تحسین ناصحیدگان</p>		<p>عجب دنیا را نمی بینند کوته دیدگان نمی بینند از روی میزان قیامت منفعل در شبستان لحد خواب فرغت میکنند هر که دستار تعین از سر خود داند کرد می شوند از لاغری از بخت پاد و رکاب از خوشبختی اهل فم در تحسین شعر</p>
	<p>با کمال بے بری باشد صاحب تازه رو در گلستان جهان چون سرودن چیدگان</p>	
<p>بر گران جانا بود شکل ز جابر خاستن از بزرگان گران نمکین ز جابر خاستن از سر است مشکل برگرد بر خاستن</p>		<p>بر سبک روحان گران بود بسیار خاستن خوشتر از رنگین دان نشست گوهر است میشود با خاک یکسان از طبع نفس خاستن</p>
	<p>وله:</p>	
<p>چون نه به قاضی نرسیدند عزیزیان با سلطنت بلخ خریدند عزیزیان</p>		<p>تا بازستان نکسیدند عزیزیان نقیری که تو امر در پیش نهستانی</p>
	<p>وله:</p>	
<p>کز کمان خلق ممکن نیست نیرزند از</p>		<p>غافل از آه نداشت در جو انبیا مشو</p>
	<p>وله</p>	

عقل سالم نمی تاب نباید بیرون	کشتی کاغذی از آب نباید بیرون
رویف و او	
بی طلب ز نیاز بفرمان کسان همان مشو	گوهری قیمتی سنگ ته دندان مشو
وله	
شدر عرشته پیری پر وبال طلب تو	یکوفند افسرده ز کافور تب تو
هر لوح فرار سے ز فراموشی کده خاک	دستی هست برون آمده بهر طلب تو
دور فکر سفر باش که هر سوی سفیدی	از غیب کسبوی هست چرا طلب تو
وله	
مرد آزار قیام نیستی عاشق مشو	بر نمی آئی بدینا دوستان دنیا محو
وله	
ز جلوه ها حضور قدان نزاره مرو	نگاهداری دل کن پی نگاه مرو
دل دو نیم نداری بگوشه نشین	بلا نگاه محبت بیک گواه مرو
سپاه نغیرت حق شکستگان بارت	فتح روی دهد در پے سپاه مرو
مرا ز نظر لقیقت نصیحت بیا دست	که بی گواهی خاطر هیچ راه مرو
وله	
سنگ ملاحتی که بهم بشکند ترا	چون کعبه احب است بجان احترام او
طوبار دود داغ عزیزان رفته است	این جملتی که عمر درازست نام او
وله	
سفر تحقیق زار باب عجم طلب	انچه در سرتوان یافت و ستار محو

لے	
درویش گداز این خلق صاحبانہ شو	
اندک اندک ایشایان جهان بیکانہ شو	
لے	
برگ جهان شند ز واز باد و خزان فانی شو	
دولتی چون دود بوز و ستان غافل شو	
لے	
از غلی غلبه جسم و دزد زبانی شو	
لے	
غیر عبرت ہر جہ گیری با دیکہ دزد تو	
لے	
کہ نشی مانند از صد خاشاکہ بگین با او	
لے	
مجلس افروزی شمع و چین اراقی سرو	
لے	
چشم بینایان گاہ دل تیار دہ	
این پریشان سیر از بیم وحدت بار دہ	
مستی و بناداری بچو چشم بار دہ	

	بیش از پیش پند صائب را بزند آن خرد از سیایان ملک و تخت از دامن کسار و ده	
سید و گوی سعادت در رکاب نقش	قامت هر کس یار در چون گان شده	
	وله	
چون صیبه سپهر خویش توانی برداشت در قیامت پیر آتش دوزخ گردد	تو که از جهل در آئینه را گل زده از دم مهری اگر لب سائل زده	
	وله	
از مردمان اگر چه کناری گرفته قانع بهنگ میوشده همچو شاخ گل	این گوشه را بر آتشکاری گرفته دستی در از کرده گاری گرفته	
از جیل کرده دل خود زنده زین خاک	بر دل اگر ز کینه غباری گرفته	
	خواهد افتاد دامن منزل بدست تو صائب اگر رکاب سواری گرفته	
مار اینست سلسله جنبان اشاره تا پای بر فلک نگذاری ز میخاک	کافیت بزم سوختگان را اشاره موت اگر چشیر شود شیر خواره	
مردان عیان بدست تو گل داده اند	تو هست غم دگر گرد استخاره	
	صائب ز آفتاب رخ یار شد مکن از ره مر و بردوشنی هر ستاره	
کوفی نمیرود به کاش برون چشم بیهوشی که می طلبی از عزیز مصر	خود خوب شو چه در سپه خوابان داده و اما آن فرصتی هست که از دست داده	

خردست اختیار که بهیچ هم نماده	بر روی هم برانچه گذاری و ببال
	وله
ز آل سیکردی اگر بنم و تن شده قوز اندیشه روزی چه پشیمان شده	طعمه مور شوی گر چه سلیمان شده آسیای خلک از بهر تو سرگشته
پیش عفو و کرم و رحمت یزدان صفاست کم گناهی هست که از کرده پشیمان شده	
برگ عیش نیست هر دستی که بهر هم رسیده	از پشیمانی مشو غافل که روز باریست
	وله
چون ریگ دان قافله هست و آه خوش باش بناسازی اوضاع زمانه	در مجمع نایست کسی را غم خانه دل زده و توان کند زیاران جهان
صفاست نکستی تا بگریان همه خود را هرگز نبری گوی سعادتمندان	
از سب خاموش گیر دنیا غافل گشته خواهی یافتادن بهر جهان که نامل گشته از زبان آتشین گریه شمع محض گشته	ای که از شغل عمارت غافل از دل گشته کنند دیوار سه ترا در دو عالم در میان میگذرانند چشم شور این نایب دکان
	وله
گیر ندگی سبک شعله افروز نعلاده در بادیه حاجت باید لیل است نهاده آزما که میسر نشود چو پیاده	از قیبه شود سر کشی نفس زیاده از سطر شماری نتوان راه بقی برده آنگاه که گهر و دول در پیش کند طوفان

یا بدتر چهل چاشنی قند مکر	دور زندگی آنکس که میسر و به اراده
وله	
گرفتگی ای شود با مال حسن خدمت	سیمان را وقت رفتن نقش پیش پاشنه
وله	
گزار طعام نمی عمام میشود فربه	تن کریم را طعام میشود فربه
بچشم شور کنندش چو ماه و نه گداز	دو هفته هر که را یام میشود فربه
وله	
که فرسندی شد ز فقر و قناعت	نمی بود اگر انقلاب زمانه
وله	
غفلت پیران چایل بسبب کار	فارس است از دست فسانه خواب
وله	
میشود بر زود سیر بیا گواه پا بجا	وقت رفتن سیمان از کفش پیر پاشنه
وله	
پاس وقت صحبت نازک ضایع از نبرد	ای طلب فر خلوت از باب غنی رخنه
وله	
از فرار اهل حق خرد دولت عقیقی نخواه	نیواری از ترک دنیا گردگان نیا نخواه
صدور دنیا است باشد هر که بیدلس	هوش اگر داری شورا عورت و بیا نخواه
وله	
ای شمع طوز آتش حسد زبانه	عالم بدور زلف تو از بخت زبانه

	وله	
ساده لوحی بود آئینه صد نقش مراد	تور صد نقش بنامی چون نگین ساخته	
	وله	
سخن چو تاز به آید ز ملک بقدرت	چو یوسفی که فرو شد بر کناره چاه	
	وله	
روی تو چون سیاه نگردد چون نگین	سموار خویش از پی نام کرده	
	وله	
بدست باده گلگون عیان ده زمار	که تو سوار و این سپهر مشر افتاده	
	وله	
همسایه عاشق چون آن شد از دید	که نقش مهر بر در و کاغذهای نم دیده	
اگر صد سال سالک چه فلک گویا نگردد	نگرد و تا بگردد خود و دیگر جهان دیده	
نگرد و سنگ آه فکر نگین و ریختل	خاک شیب سهندستان و دبا پاک خوا دیده	
<p>بجز زنی علم نتوان شدن صائب آسانی که بهر مصرع یک عمر بر خود سر و سجده</p>		
در پیش هر که غیر خدای بسته کمر	ز نسا رپاره ساز که ز نار بسته	
سازی روان نه هر چه کاردان شک	گردا کنند آنچه تو در بار بسته	
<p>غیر از سیاه کردن اوراق عمر خویش صائب و گویا طوفان گفتار بسته</p>		
	وله	

زین قلم و سیلاب حادثات بود	مکن بنامی عمارت درین رخ پاشده
فکند است ز بیم دور شنایان را	تکلفی که درین روز گز ناب شده
روایت یا تحتانی	
در عمارت ننگانی چند باطل میکنی	زین اذکار تا سامان منزل میکنی
عاقبت این خانه تا تمهیدی میشود	و عفران گرجای برگ کاه در گل میکنی
و او خواهی میشود و دایم شتر زو حق	بهر نفس گزندگان حرف باطل میکنی
وله	
میشود بهتر تو خورشید قیامت فردا	دست خود گر سپهر مردم افتاده کنی
وله	
دل فروز دست جام خاموشی	اما همیشه مدام خاموشی
پستی لطف می شود معلوم	چون بر آتئی پیام خاموشی
وله	
نزد نشین شد آب اگر داری	شور کم کن کباب اگر داری
از بیکر زنگان درین مدار	قطره چون سیلاب اگر داری
آب در شین خود مکن ز چراغ	در سدا ما بتاب اگر داری
باش بیدار در دل شبها	در لحظه چشم خواب اگر داری
قدم خویش را شمرده گذار	در رسیدن کتاب اگر داری
بیر صحبت بروی خلق ببند	بهوس فتح باب اگر داری
بفتانیدن نگاه داری کن	نعمت می حساب اگر داری

در گره مشکناپ اگر دارے	غیبت چون نافه حاجت اطهار
رشته سان پچ و تاب اگر دارے	مید بدجا بدیدہ ات گوہر
نشت بر آفتاب اگر دارے	پیر و سایہ خودی بہ حب
مصائب از بادہ کسن بگذرے	
آرزوی شباب اگر دارے	
ز بوی گل قضم شک گلستان بودے	اگر نسیم سحر گاہ مریبان بودے
اگر حضور درین شہر خاکدان بودے	عنان گسستہ نیم رفت باد پای نفس
جہان چنانکہ تو سنجو استی خیابان بودی	اگر نفستہ نمے بود کار فرمائی
ولہ	
پنچہ در پنچہ آن زلف چلینا نکنی	تا تو چون شائہ دل چاک میا نکنی
با خبر باش کہ ضایع تہاشا نکنی	رشتہ گوہر سنجیدہ عبرتار نکنی
اگر از سادہ دلی خندہ بجا نکنی	نشوی طوطہ شاہین جوادش چو کبک
ولہ	
فیض صبح از نفس پاک خود ادا نکنی	از سر صدق اگر سید نہ خود چاک نکنی
نیش خاری کہ قواز آئینہ نمناک نکنی	در قیامت گل بیخار سرے بخشد
صبر چون غنچہ اگر باد دل غمناک نکنی	از تو ہر بارہ دل برگ نشاطی گردد
اگر تو چون آئینہ دامان نظر پاک نکنی	روی ناشستہ بدر گاہ تو خواب آن بند
ولہ	
چشتی ز گل ملائکہ چو شہنشاہی	حیف ست در بن فصل دماغی سانی

از روزی که من بر دند توان گفتم	کز هر که خوری سنگ عوض میوه نشانی
از دوزخ بگذرد قدح بزم مکانات	ز هر کسی که چشیدن نتوانی بچشانی
گرفته دالان به پیشکرم دست نگیری	شرطت که چون نتوانی برسانی
غم نیست غباریکه از آن دست و آن	از روی گهر در تپه چه نشانی
پیش و پس اوراق خزان به نفس نیست	خوشدل چه بجز خود و مرگ و گران

صاحب دل جهان از پی دلدار و است
مشهد از گزین قافله دنبال نمائی

اگر چه هست بظاهر خراب درویشی	ز وصل گنج بود کامیاب درویشی
ترا زود و سراسر آنجهان خلاص کند	اگر چه تلخ بود چون گلاب درویشی
ترا بر روز حساب این سخن شود معلوم	که بود سلطنت بحساب درویشی

وله

از آن پیشه بود تانه روی درویشی	که متصل بخیط است جوی درویشی
ز تند باد حوادث نمی شود خاموش	چراغ گوشت نشینان کوی درویشی
سبوش باش که در گوش حلقه بجز	کشیده اند فقیران سبوشی درویشی
ز آن جیغ که کشی فوج در خطر است	درست از آب بر آید سبوشی درویشی
چون خمر بنهر شود هر کجا گذارد پاس	کسی که حفظ کند آبرو درویشی
ز جام ندی چه در و سر در طمع	که این شراب بود در کدوی درویشی
بشوی از دوزخ جان دست چون پرست	که هست در ره فقر این مضوی درویشی
تو ناماد که زنان بدی عار سے	و گر نه خاک مراد است کوی درویشی

<p>مصائب این غزل تازه را بخوان مطرب بمجموعه که زود گفتگو در دیشته</p>	
<p>حضور فرشت بود در جهان درویشی خط سطلی از انقلاب دوران یافت ز بزرگ ریز خزان امین اندی برگان بمومینانی تسلیم می کند پیوند چو دانه در دهن آسیا گرفت چه حاجت بست نگهبان که بی سرانجامی بحرف اگر چه توان یافت حال کس را سیاهی ست گرا تپان خالی نیست جهان بود در بی شبان اگر نبود</p>	<p>سر نیاز من و آستان درویشی رسیدیم که بدر الامان درویشی بیک هو است بهار و خزان درویشی اگر شکسته شود آستان درویشی بحرف شکوه نکرد زبان درویشی بسست بدرقه کاروان درویشی لب تموش بود تر جهان درویشی اگر سیاه بود دودمان درویشی نگاه بهان جهان باسان درویشی</p>
<p>سپهر بنده خوابیده بود مصائب نظر بهت عالی مکان درویشی</p>	
<p>قدم برون مگذار از سر کار درویشی اگر ز سیل حوادث جهان شود ویران زبان کدازی تیغ و سنان بچندان گفت سوال نمود از فعل و اثر و دست بکار هر که قدر عقده درین عالم بهشت اگر چه مقامات و نشین دارو</p>	<p>که مار گنج بود پور پاس درویشی خلل پذیر نگردد بنای درویشی که از نیامم بر آید عصبانی درویشی و گر نه بر سر گنج پاسبان درویشی شود کشته ز دست دعای درویشی نمیرسد به مقام رضای درویشی</p>

همای فقر بر کس میکند آفتاب	وگر نیست سستی بود درویشی
بقدر مهر بود استسباب محض را	ز بنیادهای ناز و قبابی درویشی
دو عالم از نظرش چون قطره است	بدید هر که کند تو تپای درویشی

منه چو مرکز ازین حلقه پادشاه
که دل بود در آرد نوای درویشی

قرار گیر مدار القاد درویشی	که انقلاب ندارد دیار درویشی
بپایده است زمین گیر آفتاب بلند	نظر به سمت گردون سوار درویشی
کنده این شقاق ابر حست پاک	بروی هر که نشیند غبار درویشی
بیک قرار جواب گهر بود ایم	زیاد و کم نشود همیار درویشی
کسی که سکه مروی ز جیبش جداست	رسیده است مدار اعیار درویشی
مکن شتاب که یکبار سدر و حساب	ز خازنان کرم فرو کار درویشی
صفای صبح بود جهره غبار آلود	نظر بآینه بے غبار درویشی
بقدر دوزخ است و شتانی دل	خوشا دلی که بود داغ دار درویشی
گفتند از گل بیچاره آشناس بر نیزه	بپای هر که خلیفه است خار درویشی

چه حاجت است غمخواری کسان صواب
که است رست حق ننگ را درویشی

توبه خیر است ایچون این گویاست	دینی در پله شکر است چیست تنها
به اندک سختی روز تو گردد همایان	روی گردد و بان و این است تنها
چو مرغ خاکی برگرد آید گل نمیدود	همای خوش شین از ج تنها

<p>بکس که گرچه چو کشتن سینه از کج چپان</p>	<p>مهر و سحر که بال عالم بالاست نهانی</p>
<p>ز نود و در افکند چون ناله صبا کس که نود و در</p>	<p>خز آل در ششی و اما ان این صحر است نهانی</p>
<p>سینه با سینه است این صحر از خاموشی بسیتر فتنه عالم ز سخن است زانید منه در راه لب گفتم که در بزم جهانی دل که در بگنجد با در حوا بر نهان است خاک اگر دین من زنده گفت از نند نمیست جز صحر خوشی جهان بام چ</p>	<p>دل چو غصبت که و شش و از خاموشی یا در فتنه سحر و شش و از خاموشی شعب آسوده ز شش و از خاموشی چین چراغ ته و اس شود از خاموشی آدمی فتنه آه من شش و از خاموشی از عالم تپور و شش شود از خاموشی</p>
<p>از ره حرف بود ز شش مردم حساب</p>	<p>کس ندیدیم که دشمن شود از خاموشی</p>
<p>قدم بر رویان نگذا از خاموشی ز خاموشی دهن خفته شکو گردید سخن اگر چه متین است با و پیاپی بچار با شش آن تکه که است نفس ز چار و خیز و فتنه یافست نجات پیکر و کی که کند در کنار ما و خواب سخن که تین ز بانها از دست جوهر دار بهاسی گوهر ناسفته میکند فریاد</p>	<p>که خواب اسن بود و با خاموشی خوشا لبی که بود مهر و خاموشی نظر بنگر کوه و خاموشی زار میدگی روزگار خاموشی رسید هر که بدار مهر و خاموشی بخواب رفته زبان هر که خاموشی خسی است در قفس شوگر خاموشی که هست بهر سخن اعتبار خاموشی</p>

که دیده است که را که کشا باشد	کشوده شد دل من از شایخاموشی
شود بیهوده مقصود بار و حساب ز برگ ریز زبان شایخاموشی	
هر دو عالم یکدم باشد پای بخودی دیده مور آیدش ملک سلیمان نظر ماری در رنگناخی آب گل کشتی است	ای هزاران خضر فرخ بی خدا بخودی چشم هر کس باز گردد در مضامی بخودی چند روزی هم سفر کن مضامی بخودی
این جواب آن غزل عالمک ملا گفته است ای سری و سرور سیا خاک باسی بخودی	۵۰
میشود بال مرثویه بیگام حیل نیست غیر از گوشه دل جهان بگل میشود افزون سر انجام گدازش چو موج از شمشیر تیغ سازی گردان خلق را	دست انوسوی که در دنیا هم سایدی گوشه انی که یک ساعت بیایدی هر چه از تن پروری جسم فزایدی سعی کن از سادات چون آسایدی
میتوان کرد آتشناجا که نیست آسمان صائب این همت اگر اقبال فرمایدی	
چند چون چشم بوسنای هر سوینے بالغ آید شود جوهر بینائی تو گوشه شود درم چو گان بسکرت قضا آکنشی شرم توان روز شود طوفانی	صاف شو تا هم از آئینه خود رو بینے که تو این دایره را چشم خنگو بینے تا چو گردون هر خود در قدم او بینے که نشان کرده خود را بر آرزو بینے
وله	

لنگر درین خراب است چه میکنی سوی سفید کرده صبح قیامت است	در راه میل خواب بر آنچه میکنی در وقت صبح خواب بر آنچه میکنی
ولله	
جرم او از صواب بر دست و از شمار نقشی است بر چه هست و زینهار غریب حق از تیر کج کمان نبرد و کج روی برون	اندیشه از صواب بر آنچه میکنی از مردمان جواب بر آنچه میکنی با آسمان عتاب بر آنچه میکنی
ولله	
کفن قصیده در شوم تلپان در بدن و است جهان از رنگ خلقی بر تو زنده است	که به لایحه گوید بدین تنه بتر کن و گرنه در غمت اگر خواجه حسن و است
ولله	
مکش خجنگد لالان آه از پریشانی ولی جو آینه از دید پاکباز طلب همانکه راه نمودست تو شسته خوابد و او گمال فقر بین شمس کج امیر است فقیر	کوی زخمت شود آگاه از پریشانی کیه نیست در جگیش آه از پریشانی مکن ملاحظه در راه از پریشانی ز ستور شیمی بدخواه از پریشانی
ولله	
چند اسباب قمار است چه بدنام کنی به نیر و بر سر غوغای طایفه شایسته فکر آسپندان بر آفر و از دهان آب زهره ای می توانی آسپار بر دواش	ریشه نامی در زمین اربیت محکم کنی قامت نکشته نه جلالت بر نام کنی ترک خبث بر کن جمیع بدقولی آسپار کنی سود بدینچه و گریه از دست نه هر کس کنی

<p>سوزن خود گرد جدار رشته سرم کشی داغ خود را گرز خون گرم خود سرم کشی از عبادت چون کمان گرز خود سرم کشی بوی خون آید بر صیقل که در عالم کشی از ره برهان چیت هر کرا ملزم کشی گزشتن است بر حسب صلح چون کشی</p>	<p>همچو عیسای متوانی آسمان پرواز شد میشود بی منت هر چه داغ لاله خشک آستان بوسه گاه دست کیشانش میشود خیزشگاه دل که بوی مشک می آید از بو میسوی به اسب و صوت دشمن هر خود به چاکس نهشت بر حرف تو نمواند نهاد</p>
<p>کشف گرد بر لوح کعبه اسرار جهان کاسه زانوی خود را گزافه ایام جم کنی</p>	
<p>بون بکار حق سی امرو زرافه کشی دست در یک کاسه با خوشی چون عسل کشی ایند بر سرف آه و افغان در دل شب کشی سبک کن با قطره خود را مگر دریا کشی رنجه در قهر و عجز از خنده بهیجا کشی</p>	<p>بی تا به پیرف نقد وقت مردن کشی و سمنه عود از چرخ دنیا اگر توانی پاک کشی سنبور در میان و در خوابگاه نبستی چون و مصلحت دن قطره از خوشناب تبا که چون غنچه در بستان سر آرزو کار</p>
<p>چون صدق گنجینه گوهر تاجه با کمب کنند رزق خود در یوزه گران عام بالا کنند</p>	
<p>اگر در رستم آینه پیش روی خود بر سه</p>	<p>ز عکس نمی چون پلنگ خشکین جشت</p>
<p>وله</p>	
<p>سرو را خط امان شد از خزان سنا و گی شعله ناپیر گره و گوه از انقاد گی</p>	<p>بندگی کردن پسندیدست با آزادگی می شود کس بقدر تو اضع سر بلند</p>

	وله	
<p>خضر حیرانم چو لذت سیر و از زندگی خضر بسیار است گرد و سبز از شرمندگی میکنند آینه انا در یک آب زندگی حاصل بی حاصلی نبود غیر شرمندگی گوهر اصل صدف می آید و از زندگی</p>		<p>نیست جز دایغ غریبان حاصل پایدگی بنی فقیان افق آب خوردن سبب نیست از سبک و جان دل روشن گزافی میکند بید و چون در تمام غم سر بالا نکند از طریق کسب توان در نظر باشد غریز</p>
	<p>میکنند با غریب اسید صائب کار برق چون ز مقدار ضرورت بیش نشاید زندگی</p>	
<p>از شکست خم چرخ احمی خالون بخوری خافلی گردل سیاهی غوطه بخور معم ز بی برگی چو باد زیر گردون بخوری میخوردانیون ز چندا که انیون بخوری</p>		<p>از قنای سیکه خالی چو انون بخوری اسی که میسازی در رضا خود را لاگون و نفس می سوزد و من نفس کاش میشد افزایش این نشه با یکدیگر گسست</p>
	وله	
<p>زیر زمین فراغت روی زمین کنی دست طبع صمدی اگر آستین کنی بافتش است صلح اگر چون نگیر کنی صلح از چراغ اگر چراغ آفرین کنی ناچار باش از فلک حیارین کنی</p>		<p>گر فکر زاد آخرت اسی دورین کنی بزد شود چو غنچه ترا کبسته تنی آنگشت سپکس نگذا و بجز تو بدوشن بود همیشه سیه خانه دولت از چار باجی بیم فرومای چون سچ</p>
	<p>نان تو پنجه است بر حال که میر و کس</p>	

<p>عصائرت بان نویسی اگر گ میں سکے</p>	
<p>مال خیر بان نیست غیر از</p>	<p>بیر تنگ کنی نه که در از این</p>
<p>را بل در هر از گاه من خیر</p>	<p>و مکن بر بان شکست نماز</p>
<p>نار غنص خود رسیدن بان را</p>	<p>که خامه را بدو است</p>
<p>و</p>	
<p>بیر را که در آورده</p>	<p>بیشم سلطان</p>
<p>و</p>	
<p>تا با دل و سیاه</p>	<p>چند روز گار این</p>
<p>و منتقل خون</p>	<p>نه سنگر</p>
<p>خود را قی</p>	<p>در لبها</p>
<p>و</p>	
<p>بیر را که در آورده</p>	<p>بیشم سلطان</p>
<p>و</p>	
<p>تا با دل و سیاه</p>	<p>چند روز گار این</p>
<p>و منتقل خون</p>	<p>نه سنگر</p>
<p>خود را قی</p>	<p>در لبها</p>

وله	
لطف حق بار از دنیا دنی مار و دین	لورنه دنیا را دریغ از نامید و دریغ
وله	
تو ناز بهیستی خود بجز نمی آستی ز بهیستی تو راه اجل سپاهی کرد سزا گم شده را در نماز میبانی	یویش مرحله بیشتر نمی آستی تو شوخ چشم بفرست نمی آستی چرا بفرست خود ای پیر نمی آستی
وله	
تا کی اندیشه این عالم بر تو آید چند در خواب و وعده قوای بی پروا	دست حاجت درین عالم ز بند کس آفتاب خواب نکند که در گور کشی
وله	
بار بر دولت بهر منزل فرو آید	سختی و آن گریه بر گاه تو آید
وله	
آز که نیست قسمت از روزی خدا	و انچه بر چشم است چون کاسه خدا
وله	
اگر بچشم دین بره خاکدان باشی چون بخوش نفسی وقت خلق از تو	نلاش کن که بدل فایز از بجز این باشی ترا که نیست مسیر شکرستان باشی
وله	
نمایه خدای از ضعف بروش و عبادت احتمالی نیست جبرجت بی سبقتان	این نیا میست اتا کی بیاد دارد کسی خند پاس آتش آب و هوا دارد کسی

عمر بخت بد لغت یونانی کرد و رفت	از که دیگر در جهان چشم و خادار کسے
ولہ	
سر سری گنرز تعمیر دل بجا گان	کار نکم کن کہ در تعمیر دیوار خودی
پرده پوشی پرده بر فعال خود پوشید	عمید بیکر کن کنی پوشیدہ بنا خودی
ہرگز از یاد آری با جنت خود زنی	جانم بیکر کن نگہداری نگہدار خودی
فکر ابام زمستان بیکینی نیکبار	ایقدر غافل چرا از آتش کار خودی
عارفان سرور کن رطبان نگہدار	توز جنتی بیکانی نیکبار خودی
ولہ	
تاکی غبار خاطر صحرانشوز کسے	چون گرد باد بادیدہ چاشنود کسے
حرف مقام قافلہ ہارست بردش	چون شیر ز کوچ مہاشنود کسے
دشتم این سیاہ دلائل صبح کا دشت	در درخشنی اگر پیر مہاشنود کسے
ولہ	
ہرات زرق تو بر آسمان نوشہ خدا	توا زمین سیدہ کاسہ نان چہ خجوا ہی
بر آسمان بزمین شکوہ بیکینی شب روز	چہ دادہ بزمین بر آسمان چہ خجوا ہی
ولہ	
سرمایہ نجات خود تو بد درست	باکشتی شکستہ بدریا چہ میر کسے
ولہ	
چہ اسلسلہ زلفنا او نظر بکنے	چرا بجا لم بے نقشہ سفر بکنے
شب دراز غزال کندہ تصویق	چرا بہاد شب خود دلاز تر بکنے

کدام غبن باین میرسد که فصل بهار غبار نیست جان گران تج از دروست	کذا خود چو صدف مغزین گهر نکند بصندل و گران رفیع و دوسر نکند
وله	
چند درایام گل غلغله کزین باشد کس در بهار انجمن زیر زمین باشد کس	
آب صاف و تیره صمغ است شهنش آینه است به که فارغ از خیال مهر و کین باشد کس	
چند در فکر سر او غم منزل باشی کعبه در گام خمستین کند استقبالت گردن آرایش ظاهر و گران میگویند گشتنی تن بشکن چند برین قلم چون	دل گذر و قافله عمر و تو غافل باشی از سر صدق اگر مهر خد دل باشی تو در آن کوش که فرخنده شامل باشی تخته عشق صد اندیشه باطل باشی
وله	
عجرت روزگار بسیار است چشم عبرت نزار بار بار است	
وله	
بسیج دل تری همچو ماه نوناخن اگر گزینداری ز آشنائی خلق	اگر دو هفته دل خویش چو قمر نخوری بیاز ناوید پیوند تا جگر نخوری
که بر بند باز استیکر مصائب که زخم تیغ مکافات بر کمر نخوری	
جلوه بقیست نور آفتاب زندگی چو پیشانی انداز و حاصل عمر و آزار	گودش چشمی است و راجع باب زندگی آه فسوسیت هر طراز کتاب زندگی

<p>تند به دیدن انگوشتان ایستاده به نقش دی بکاف افند ز اوراق آه خاک باو آتش آبیکه بیکه کند گردین بلام بردی تن شکسته آه</p>	<p>و سیاهی از پنیاست آب نرگی چون بردی گوگرد و آتش نرگی و گذار عالمی بر انقلاب نرگی آیه حیرت نبودی در کتاب نرگی</p>
<p>من شدم دلگیر صفا پسین جیات بخور خضر چون آورد تا امر و تیاب زندگی</p>	
<p>زبان شکوه اگر چه بخار و آشتی سپهر رخسار ز نور کردی بر شمع ز دست است ندستی اگر چه پیا به ابر اگر دم جو و کشتودی جو صد بدو عشق اگر مبتلا نمی گشتم ز آه کشتی دل باو بان اگر میداشت</p>	<p>همیشه خرم گل در کنار آشتی اگر گردیدن مردم شود آشتی چو گنجها به بین و یار آشتی چه عقد که در کنار آشتی چه و نوشی من ازین و یار آشتی ازین محیط امید کنار آشتی</p>
<p>بصیب خوشی اگر راه بردی صواب بصیب جوی مردم چه کار آشتی</p>	
<p>خاک شو خاک از آبش که بر باد رو مرگ چون سو بر آرزو خیمه ستان به کار کار تو به مرگ از تو فرغت دار به رزق دیگران قطعه دین به نیست</p>	<p>نبیگی پیشه نمود ساز که آزاد رو گرچه هر برگ در شیه فولاد رو شط نماند ز روش گریز بغداد رو چند هر سوئی روزی اولاد رو</p>
<p>وله</p>	

مکن طول اهل اسپر و کاپشوا گردی بدن بال هوا دل غفلت میروا درین برگاه سخی بچکنس ضایع نمی ماند	عنان خود بر موچی بدنه مانا ندها گردی بناخواهی سیدین بون سفر و زیاده گردی بقدر آنچه فرمان میری فرمان اگردی
---	---

وله

مبناست حب خود بین که در بلا افتی جهان هر چه درانست بچ و بخت عنان سبب بود ادا و چه چو برگ خون	مبین در آینه بسیار که نصف افتی مباد و سپه او بچو که یا انستی خدای داند تا حق بخت کجا انستی
--	--

چو آفتاب عزیز جهان شود می صاحب
اگر چو پروا و زبردست و پا افتی

گوش تا دل تماشای جهان بگردی چاه این بادیا نقش قدم نیست دشمن جهانگی از خصم برونی نیست ز او راه سفر دور تو کل این نیست غرلخی کرد تو بود نام چو علفا سست عمر چون قافله ریگ وان مرگ سست نرم کن نرم رگ گردن و راز نمار ناب امید عطاشی تو زمین بیکاریم	وانع افسوس آینه جهان نگذاری پای ستانه بعبو امی جهان نگذاری اختیار سر خود را نه بان نگذاری که در بان جمواند و بیشه نان نگذاری جبد کن جبد که از نام نشان نگذاری تا بنا بر سر این ریگ وان نگذاری تا سر خوشی با این سنان نگذاری کار مارا به امید و گران نگذاری
---	---

وله

تا ننگی از غذا سخاک قناعت	ره بهر گنج همچو بار نیا
---------------------------	-------------------------

بناخور کشتی تو سبکی طوفان سشت خبار سیت بنم روح سوارش کشتی خرم تو سست سست عنانست سایه بالی هاست دولت دنیا خیزد کار می کن کن در دو سب جوان	ذوق هم آغوشی کنار نیابی آه درین گرد اگر سوار نیابی ترسم ازین سحر چون کنار نیابی سایه یکجاسه پایدار نیابے گردی ازین دست پر کار نیابی
--	---

وله

زمین گریه دروغ که اسی پیر می کنی موت سفید نامه اعلان شد ریخته کافور مرگ آتش حرص ترا می ست طی شد شب جوانی از خندید صبح شب این خانه را که طعمه سبیل است شود گم کرده گناه که در روز بازخواست آن خشم نیست نفس که احسان و طبع	آه بی لبتی از پیرم تر و پیری کنی در قوبه انقدر زجه تا خبر می کنی تو ساد لوح فکر طبا شیر می کنی تو این زمان نمیه شکیب می کنی ای خانان خراب چه تعمیر می کنی تقدیر خود را تقدیر می کنی غافل مشو که تربیت می کنی
--	--

صاحب من تو نیست پیری ای نور فیض
بهوده عمر صرف به اسیر می کنی

روز سید مرگ شود شمع مزارت هرگز زنی بر سخن هیچکس نکشت فارغ شوی از حلقه زون مرد و نانا	سهر خد که از پامی فقیری بدر آری یکبار اگر نامه خود در نظر آری یکبار اگر در دل شب دست بر آری
--	---

وله

<p>نزد کسی آشنای خویش نمائید شادوارک بدین یار نمی آئی جدل با ناخداوارک که دستی بر کار از نار و دستی در دعاوارک</p>	<p>نزد طلب بر حجابی تا نظر بر دعاوارک گسی از آسمان ز می شکایت گاه از انجم از آن چون طلائع کمال کوتاه است از</p>
<p>نه بینی روی طلعت در شستان فنا حساب اگر کم کرده راهان بر اچراغی پیش پاوارک</p>	
<p>از پریشان خاطری یک لحظه کجاستی همچنان چون کوه کان سر از غماستی در چنین وقتی بقدر او عقبه نیستی از مجور و هر یکساعت شکستی خیز سحر شکو با می تلخ گویاستی خون خود را بخوری یکدم چو گویاستی</p>	<p>یک نفس غم ز وسوسه تن نیستی گرچه چند محتاج عینک دیدن بی شرم تو میکنند از هر سویت سفیدی را برگ از حال حور و آن چشم پوشیدند تو گرچه دندان از نعمتهای شیرین بخت خاشی را از خندا و هند و نایان تو</p>
<p>نسبت خود را بچشم بدر باطل میکنی از همان نقدی که صرف خانه گل میکنی خواب کی ز بزمین و پوار مائل میکنی زندگی و مرگ را بر بنویش شکل میکنی صرف در شیراز و دنیا می باطل میکنی چون سحر نوبت بکا خیر و دل میکنی</p>	<p>اشی که فکر چاره بیماری و دل میکنی میتوانی صد دل و پیرانه را آباد کرد چه چرخ گردید غافل بسین از غفلت ایک دنیا مال مختلف بی روی چون عاقبت رشته عمر یکدم دام طلب حق میشود بی تا بل میکنی فرموده ابلیس را</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>

<p>زیر پای چرخ کو خنجر چون خوابد کسے چشم پیدا رست هر کو که درین شوت مرا نشنه درخونست تیغ آبدار که گشت آن</p>	<p>در ره این سیل بے زنا چرخ آید کسے دو میان این تقدیر پیدا چون خوابد کسے زیر این شمشیر فی زنا چون چرخ آید کسے</p>
<p>تنگنای چرخ صائب نیست ما و ای حضور در دهان شب و کام مار چون خوابد کسے</p>	
<p>چه در طول امل از هر کس بکام آید کسے ز آغوش پدر هم یاد کن ای خلعت گار بقیل قال نتوان در ترمیم کعبه محرم شد نخواهی شد و گر محتاج دهن گیری مردم بمست گوهر بکند اند چون مردان بد آور</p>	<p>به این لطف پریشان هر نفس چنان آید کسے چه در دامن مادر بقدر طفلان آید کسے همان بهتر که این ناقوس در تیران آید کسے اگر یکبار در دامن شب بمراد آید کسے چو زاهد تا بکی در سیمه همدان آید کسے</p>
<p>وله</p>	
<p>اگر دل از علائق گسسته باشی اگر دل بر کنه زمین چار دیوار نسازمی گزرنیکه دست کوتاه نترسی از لیسب آتش عشق مرنجان هیچکدام از خود دلی را مکن هرگز قبول که خدائی سواد الوجهه فی الدارین نفرا عنان نفس بر کش گر گیرے</p>	<p>بمنزل بار خود گسسته باشی در خمیر ز جابر گسسته باشی ز نام نیک و ایم زنده باشی اگر از جان خود دل کنده باشی که در روز جزا شرمند باشی کز آن بازنده باشی بنده باشی حدیث مصطفی را خواند باشی بگرون خشم هست زنده باشی</p>

نسازی از منی گریه پاک خود را خط از اندکی بر چیده داری گریه جان تو طوق لعنت تست چون خواب پیش کردن برگ نامت ز لیمای جهان که راه دست است توانی دست بارستم فرو نشین بدو محبت پرده بال آدمی را	همان که یار آب گنده باشد اگر در خود جگر با بنده باشد اگر از عجب و کبر آگنده باشد همان که خود خوش بنده باشد اگر سپهر این تن گنده باشد اگر خود را ز باغ آگنده باشد مباد اطلب اندر پند گنده باشد
توانی کوس شاهی ز در آفاق اگر صائب خدا را بنده باشد	
چه ار اگر یغمان کرده باشی اگر پیش از اجل از خواب بیدار باشی	دو صد تاجانه ویران کرده باشی سفر را بر خود آسان کرده باشی
سخاوتی گرد عالم گشت صائب اگر در خویش جولان کرده باشی	
گر اندکی نیکی از دست آید ز نظر داری زین پیش گشتی اسبابی در آنگون انگار و یکشت گل افزون اندیشه بر روی ز آب ندگی غلظت به زرق چو آکنده مبر باخ و نیز خاک این بار به صاب خاتم من که غباری بدست نشیند	بت خود نیکی سنگی اگر از راه برداری درین دریا اگر اندیشه به موج خیزد دل پر زخم چون سحر از صد رنگه برداری ز خود بینی قوتا آینه در پیش نظر داری همین جانم خود را بشو تا چشم ترا اگر از خلق جهان و می بدو آید

از کجمان گر گزری راست بچشم گداخته	سالم نگم داشت برون از دهن بار آستانه
روشن است از دهن زخم چه گل خوابد کرد	چه ضرر در دست حرار بر سر گفتار آستانه

وله

فرستی کوتاه دل از دنیا کنم گرد آورده	چند روزی تو فتنه عجبی کنم گرد آورده
بیتوانم چون حدیث گشتن گوهری بنیاد	آبرود اگر در دست تنگ کنم گرد آورده
همچو صحرای قیامت سینه بخوابم	تا غم و درد ترا یکی کنم گرد آورده

وله

گرداو طلب رهبر این قافله بودی	کی پایی ترا پرده خواب آبله بودی
دل چاک نیکبخت ز فرمایوس را	بیداری اگر در همه قافله بودی
چون آب روان بیکد ز بحر و قافله	ای دای درین قافله گرفتار بودی

صائب مرزفت سخن از وصل سودان
آشفته نشد تا تو درین سلسله بودی

باین بستی فراز چرخ جاک خوش میجو	سر افلاک را در زیر پا خوش میجو
سلیمان یا از ترک هوا زیر تلکین عالم	تو عالم را بفرمان هوا خوش میجو
نداری بر زاری حق نظر چون کشته اشون	جهان را بجله حکوم رضا خوش میجو
گلوی نفس چون فرعون را حکم بدست آور	چو مکه از هزارا گر عصا خوش میجو
ببختت مروت کردی نقد ایام جوانی را	نزدی شری بهمان عمر از دست خوش میجو

وله

چشم خویش را بست از نو بهار زندگی	آه افسوس است سر و جوی باز زندگی
----------------------------------	---------------------------------

اعتمادی نیست بشیر از هیچ شراب	ولی منه بر صلبه ناپاید از زنبدرگی
یکدم خوش آنبیر از آن چهره گفت	خج پیش از دخل باشد و در بار زدگی
چون بناب لوح از پاس نفس غافل شو	کز نسبی از نه افتد در چهار زدگی
گر بسنجی سینوی کرده چون بشیر	نرم سازد استخوان را افشار زدگی
وله	
میچ از دماغ تا سر صلفه روان شو	در باهی غوطه زن تا چشمه حیوان شو
خدا از پیشگاه بداند از علق شش است	چون سکند چند در فلکات مگردان شو
وله	
پیر گزیر سد لب با شیر استخوان	پیش حسب بسا حدیث نسب کنی
شبه زاده زنده جان رود میکنند	داری توجده و عهد که دزدی شب کنی
نان گرسنه چشم فدا آید گرسنگی	از چون خودی بسا که روز طلب کنی
وله	
تا کی از خواب که از باده دولت ساد	چشمه خضر نمان در دل طلست سازی
رشته را که توان ساخت کند وحدت	حیف باشد که تو شیر از راه صحت سازی
تو که از دیدن گل میروی از خود صواب	
به از ان نیست که از دور به نکست سازی	
جسم را غر را کند چندانکه فریب مان	روح غریبه بشود دلاغر نفعت خوار گ
وله	
آسودگی جویز گرفتار زندگی	سر گشتگی است گردش پیکار زندگی

سجده بشود برف بار کردنی این بار را از دوش بفلکین که عالمی از دماغ و دوش منقریزان فلک نمد گرفتید در شکار گیس صرف بر سر	چون گرد باد جلوه طوار زندگی افتاد از نفس بته بار زندگی هر روز مهر تازه بطوار زندگی چون تار عنکبوت مرا تار زندگی
از دست رسته دار نفس بیکت عاقبت همان شب خاک ساغر سرش زندگی	
گرچه تلخ است حسابی ایام زندگی میشود خاموش از تر و انشی شمع حیات همچو شمع صبح سبز و بجان خوشترین تیره روزی لازم آبیاری افشاده است	آه باشد سر و پا بر سبزه باغ زندگی و این کجاست فانوس چراغ زندگی از سفیدی پایاموی من چراغ زندگی میکنند از اسید و دود چراغ زندگی
تابلش برق حیات مختصر باشد یک جلوه آغاز و انجام شرر باطله یک	وله
از سکه خوش عیانت سلیمانند گانه همان بود ایستان با با همندان است در کجاست پی در آسوده کشتی با	خار و خور است پیش اسباب ناکافی باشد جبار کم عمر در آب زندگانی گرشته ساخت ملدا گداخته ناکافی
ز چرخ تو چو نور شید نور بیار و با اعتبار جهان انتقادات اگر نکند	اگر تو در دل شب تابنده بار شو بدیده که صاحب اعتبار شو

چوناقه از نفس گرم تنگ با پیشه	اگر ز نعمت الوان بخون شوی قانع
که همچو ساده دلاان خرج اظهار شوی	فرب و عده یحسان محو صاحب
تا مددگر و کشاده بدست دعا کنی گر چنین بر مراد تو گردد و دها کنی	دست خود از نگار علقه بشوی پاک در نامرادی این همه نیا و سکنی
وله	
همان بهتر که خج انجمنان خج کردی ز دنیا تا نبوی شیم کی صاحب بگر دی که در دنیا ای صد لاکر بر بگر دی همان بهتر که با این بخت در دنیا نگردد ترا از دست حمایت ناتوانان بر بگر دی	توان پیش از کجا و کار که این بخت بگر دی بجست گفتگو توان از باب بعیر شد قدح سپید و نعلابری و گشت با بوی شده از چرب نری از دها نگر که بگر دی ترا از آتش و دین که ندر و اسیر بگر دی
چون مستی سفر و صفت ترانان جوین صاحب	چون مستی سفر و صفت ترانان جوین صاحب
مشت خاکی که کند سیلاب اگر و آید چون که کون بندار این آب اگر و آید نیکند یغمال انجمنان آب اگر و آید نیکند این قلاان آب اگر و آید	نیکند ترانان آب اگر و آید آوی را در نظر با آید و آید و آید از سپید خشم اسپه بختانیش در خطر گاهی که باید سر رفتن با آید
امین از سر و لب صاحب چنان و لبش	امین از سر و لب صاحب چنان و لبش

صالح کن با خلق تا از زندگانی بر خور با حضور دل لذت نهای تا هم صلیح کن طاقت خود را چشم مردمان چشیده دار لذت باقی به دست آور و در بیان عمر	بر دل سپران خود تا از جانی بر خور تا هم انبیا از بهشت جاودانی بر خور چشم اگر داری که از لطفت تمام خور تا کی صاحب لذت نهای تا بر خور
---	--

وله

تا خود در راه غم نشین بر خود از سیرین تا نگر و در طریقه با کبار سی کعبت تا عجیب خود سپرد از ورع و عیب دیگران رویش هر چند بی اندیشه می آید و عیب خیز و بال حسرت و افسوس تمام زبان	در نظر با انسان اسکنند از آدومی راه سیر و نشد از این شکر نند از آدومی حاصلی از دیده انور نند از آدومی غیر از این اندیشه دیگر نند از آدومی بهره از جمیع سیم و زر نند از آدومی
--	--

وله

بر سر است بنیاد جهان ز بزرگ تا نفس او دست میسازد برین تافسرا فکر ز او راه بر خاطر گرائی می کنند از خندنگ عمر خود که طبع کردن خطا عمر را بسیاری گفتار کوتاهی کنند تا چو گلچین ز بیداری در انجام حیات	تا بشونی دست زود از خاک که نندگی سیر و در باد اوراق خزان نندگی سیر و در دسیر بهر عت کاروان نندگی حلقه گرد و چون سیر یاکمان نندگی چون بسک خزان این ها که عیان نندگی رفت چون خواب غفلت بقون نندگی
--	--

وله

زبان به کام کش تا خاستند مهر جان	چو نشان چشم تا چشیده میانه جان
----------------------------------	--------------------------------

	وله	
من و ملازمت استن تنهائی		مخالفت نبود در جهان تنهائی
	وله	
گر ختم موی را که دی سیه بار و چه سیاه چه لازم باد و رخ آشفته آلوده آینه		گر ختم سال را پنهان کنی با مو چه سیاه لکن بار تکاب برم اظهار پیشانی
	وله	
که آخر بشود خنده انگ یک شمع کبود اگر از خاشی بر لب نهی سحر یمانی		سند ز نهار دای به مدت صد ساله دنیا ترا کرد و چون پروانه گرد سر پند آینه
	وله	
دیوانه را احاطه افغان چه سیر پیش فلک شکایت و نان چه سیر		ای دل مرا با عالم امکان چه سیر این دزد با تمام شریک ای سیر
	وله	
تیمیر بر و نه زده خوش قافه سنگینی		در سر انجام سفر با نیک از سنگ فرار
	وله	
که خدا بین نشود دیده هر خود بینی		از خودی چشم پوشان اگر اهل بینی
	وله	
پیان خداے را شکستی کی تو به خویشے شکستی باری که ازین شکوفه بسنی		با دختر زر اگر نشستی گر تو به ترا شکستی بود موسی تو سفید گشت نهایی



وله		
اکسیر شادمانی است خاک و پلنگی شد از فشار گردون سویی سفید بزرگ	باز بچشم عیبت عشرت از رنگ لعلی شیری که خورده بودم در روز طغی	
وله		
چون چشم کشودی پیمان زود فرو بند	این فال نه خالی است که بهم نگذاری	
وله		
تواند قطره اشکی بهم پیچیده و فوج را	چهی اندیشی از آتش چو با چشم بزد	
وله		
چشمتم نبور شمع ایوان عقل نیست	از ره برزق طره زرتار میرود	
وله		
گر بکار خوشیستن چون شمع دنیا بودی	در تیغ خصل آرا پای برجا بودی	
وله		
از آن پیچیده ام همچون درخت خاموشی	که نتواند نهد آتش گیسو خفاوشی	
وله		
کرمت کن مرا ای ابر حیرت چشم گریانی	که از هر خنده بر دل میرسد غم نمایانی	
وله		
فصل نان است در آتش پله گریه گان	چو ضرورت پی رزق بهر ورگردی	
غم نمودند قدرت را که زمین گیر شوی	نه که از بی بصری حلقه هر گردی	
وله		

سب که دارد بایزاد ان معنی خلوتی فقر اگر مانده ای عالم بپادشاهی	همچو بادش میگز و هر حلقه جمیستی از چه میگزند شاهان از فقیران میتی
وله	
باسوی سفید شکست افتشاندیم هر خدی که گردید چو کافور تراشیده	در صبح چنین تازه نکردیم نموشه دل سرد نگرددیز دنیا سرگشته
وله	
اگر تو بپای غفلت باوری از گوش که دام خاندان در زبان گویا نه	
وله	
از سخن چند چو سی پاره پشان گردی جگر خود محو از حسرت گلزار خلیل	مهر زن برب گفتار که قرآن گردی آتش خشم فرو نوره که گلستان گردی
وله	
ز شک آه ضعیفان پاکسار تیرس که بود مشرق طوفان بنور پیرس	
وله	
ز دستگیری افتادگان پانشین چو خضر اگر موبش عمر جوادان دراز	
وله	
کافران بت را چه بودی ستایش میکنند وصف دنیا ز نیار از اهل بنیاستن	
وله	
چرخنده پاکه بوضع جهان چون صبح نفس شمرده زدن را اگر شمار کنی	
وله	

بر کاجی آستان سبک مغز ان سبک حاصل	پیشترم غیرت سبک کوہ الودست پندار
وله	
صبح پری شد و از خواب بکشی بیدار	برقوت شد جاسر امر از غفلت کفنی
وله	
قصیدت خاکست هر زبانی کینثر از سرینج شد	من گرفتیم همچو قارون گنج انورینج
وله	
با نغمه شایستی از نیکان عالم بی سخن	چون کشودی لب بگفتن نیک یا بد سخن
وله	
چنان که مرکز ثابت قدم بر کای برگیرد	بقدر یافتن بید و در گرد جهان سخن
وله	
گوشه گیری که بود شاد و بیداری خلق	عکسبوتی ست که ناز و شکاری گسی
وله	
هر موی بر تن تو شود آه حسرتی	آگاه اگر شوی که چه مقدار غلطی
وله	
مرو ز حلقه ذر خدا برون ز نهار	که دل چو سبز صدر بگذر کند نهار
<p>الحمد لله علی احسانه که نصاب مملو از فوائد عجائب یعنی انتخاب دیوان مرزا احسانب در طبع ششمی نو نگاشته واقع کانپور بآه اکتوبر ۱۲۸۴ طبع شد</p>	
فقط	

CALL No. { 1915 ACC. NO. 13222
2110
 AUTHOR صائب، محرم علی
 TITLE دلیوان صائب

Acc. No. 13222
 Class No. 1915 Book No. 2110
 Author صائب، محرم علی
 Title دلیوان صائب

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date



MAULANA AZAD LIBRARY

ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

